



مجله ماهیانه  
شماره صفر  
اسفند ۱۴۰۰  
مارچ ۲۰۲۲  
مادرید  
قیمت ۱۰ یورو  
در بلاد اروپا

# بهم عالم تنه ای و ایران دل

- خانه
- پیکان آرزوها
- سایه ساری دنج و خنک
- داستان
- روایت های واقعی
- شنیدنی ها
- سفره
- مهارت های زندگی
- خواندنی ها

# گیلانی

CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

WWW.GILANI.ES

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،  
عتیقه و کلکسیونی، موتور سیکلت در مادرید  
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک  
و ویژه جهت مراسم

✉ [info@gilani.es](mailto:info@gilani.es)

📷 [gilanimotors](https://www.instagram.com/gilanimotors)



# برای فروش



هیلمن پیکان ۱۹۷۵



پونتیاک فایر برد ۱۹۷۹



هیلمن ۱۹۶۹



ویکتوری ویژن ۲۰۱۱



کادیلاک سویل ۱۹۷۸



مرسدس بنز ۱۹۹۶



وسپا ۱۹۶۳



هوندا ۱۰۰۰ مدل ۱۹۷۸



لینکلن کنتینانتال ۱۹۶۷



هوندا رون ۲۰۰۴



**دایان، اولین وارد کننده مواد غذایی ایرانی  
در اسپانیا و پرتغال**



# خدمات آرایش ساران

ارایه دهنده کلیه  
خدمات زیبایی  
برای خانمها و آقایان  
توسط کادری متخصص  
در مرکز شهر مادرید



Belleza.Saran



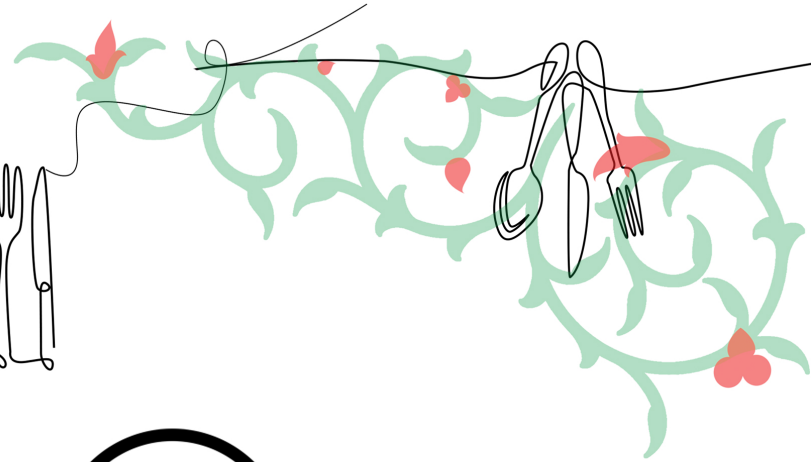
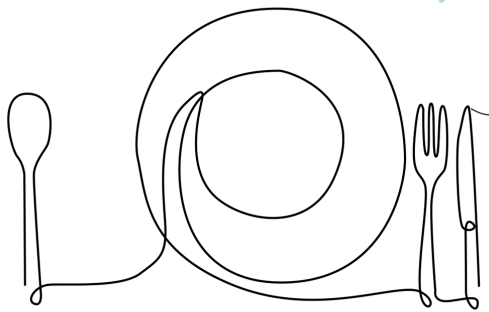
Belleza.Saran



637 49 42 62

C. de Murcia, 15, 28045, Madrid

Tel:910 13 06 91



خانه ایرانیان  
نوشیدنی، خوراک، گفت و گو



Instagram: @Papa.Persa

☎ 654140897 Para reservar





GRUPO RESORES ▲ DLK



Design by Tangerine

## Real Estate & Development

Carretera de Fuencarral, 44, Alcobendas, Madrid

[www.grupoadores.com](http://www.grupoadores.com) [Grupoadores@gmail.com](mailto:Grupoadores@gmail.com)



+34 660 81 17 13 +34 667 01 90 17



تنجرین پیکچرز خانه سینمای ایران در اسپانیا



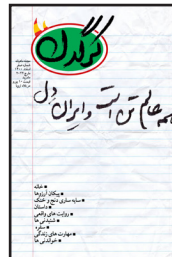
Design by Tangerine



tangerine  
pictures®



به غفلت عمر شد حافظ بیا ما به میخانه  
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله هفتگی  
کرگدن  
درباره فرهنگ  
و هنر و اجتماع  
و کمی سیاست  
اسفند ۱۴۰۰

صاحب امتیاز:  
الیاس حضرتی  
مدیر مسئول:  
سید علی میرفتاح  
سردبیر:  
نیوشا طبیبی

تحریریه:  
سید جواد رسولی، غزاله واثقی  
سحر برومند، فرزند رهنما  
امیر حسین رضائی، ثمر فاطمی  
امیر جدیدی

مدیر هنری: سحر برومند  
طراحی و اجرا: کرگدن  
ناشر: تنجیرین پیکچرز - مادرید

[telegram.me/kargadanmagazine](https://t.me/kargadanmagazine)  
[@kargadanmagazine](https://www.instagram.com/kargadanmagazine)  
[www.kargadan.net](http://www.kargadan.net)  
[kargadannameh@gmail.com](mailto:kargadannameh@gmail.com)

### برای همه کس و هیچ کس

ما فرزندان ایرانیم/ سید علی میرفتاح - ۱۰

### سرمقاله

بیا بید تا گرد هم آییم / نیوشا طبیبی - ۱۴

### سایه سار / داستان

پیکان قرمز مامان نفیسه / سحر برومند - ۱۶

خانه را فراموش مکن / حامد شجاعی - ۱۸

این خانه قشنگ است ولی خانه من نیست / غزاله واثقی - ۲۲

### سایه سار / روایت‌های واقعی

مزه ایران / پریسا صهبا - ۲۴

پیکان آرزوهای من (قسمت اول) / نیما طبیبی - ۲۶

### اسپانیایگردی

اندر احوالات بال‌داران اطراف مادرید / غزاله واثقی - ۲۸

از گرانویا تا دروازه خورشید / امیر حسین رضائی - ۳۰

رسیدیم! حالا چه کنیم؟ / ارغوان رضائی - ۳۲

### سایه سار / سفره:

خدا داوود فرجی پور را بیامزد / سعید رضایی - ۳۴

در ستایش آتش / نیوشا طبیبی - ۳۶

### سایه سار / کتاب

بو قول ناپلئون / غزاله واثقی - نازیلا محدث شکوری - ۳۸

پیکان سرنوشت ما / رضا دلخانی - ۴۲

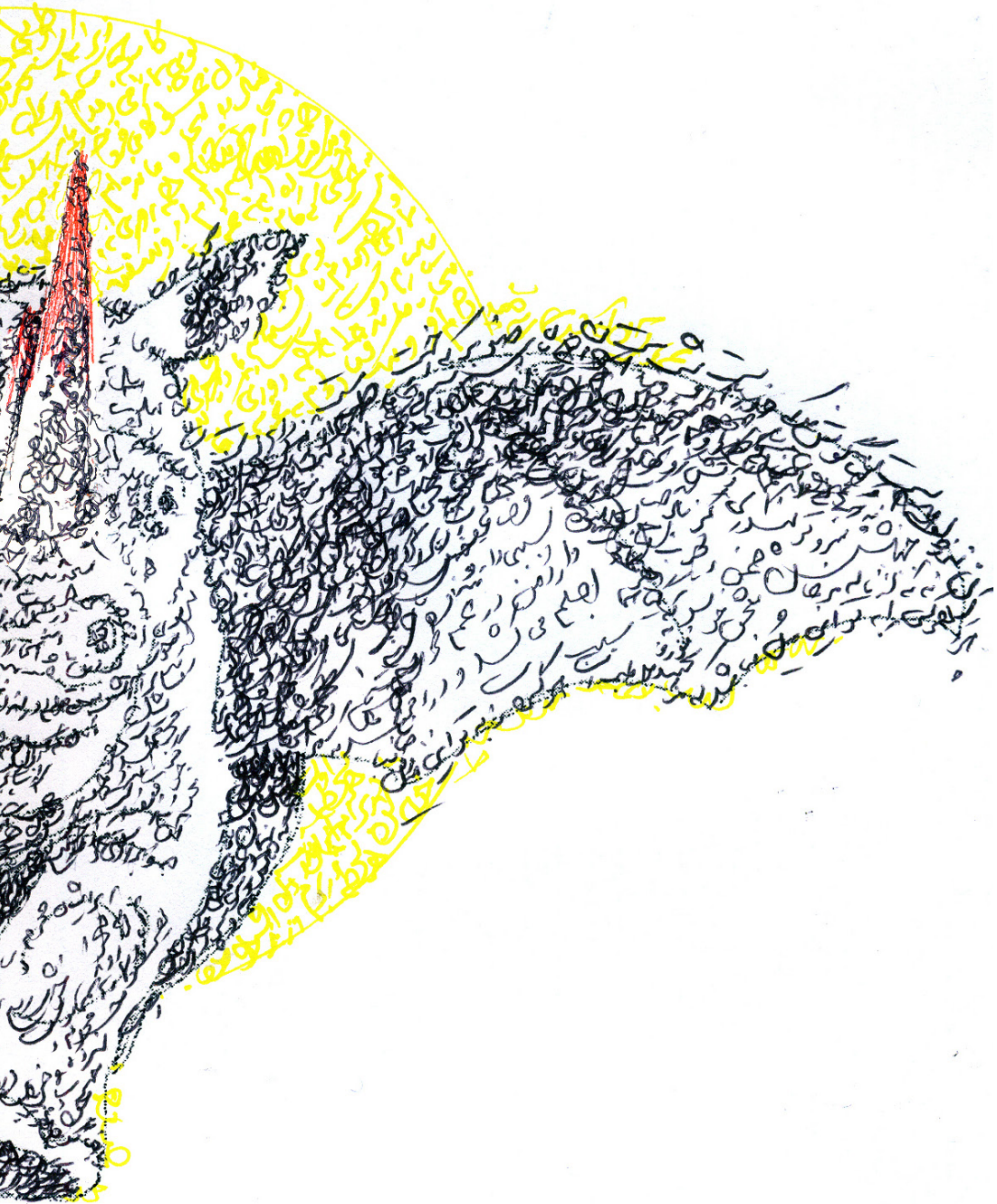
### سایه سار / سینما

اجاره نشین‌ها / غزاله واثقی - ۴۴

### سایه سار / نیوشیدن

بداهه نوازیت همایون باد! / نیوشا طبیبی - ۴۶

کآسمان را ترازوی دو سرست / ایرج آرمان - ۴۸







## ما فرزندان ایرانیم

هرچقدر که گردش روزگار از هم دورمان کرده باشد و به اسم سیاست و عقیده و مرز بینمان افتراق . جدایی انداخته باشد، هنوز مشترکات زیادی داریم

سیدعلی میرفتاح / مدیرمسئول

حمله کفتارها و تنازع دد و دام چسبانده بود تا به ما تذکر دهد که مصرف‌زدگی افسارگسیخته به چیزی جز سلوک کفتارهای طماع نمی‌انجامد. شیوه مبتذل زندگی منحصر به مصرف‌زدگی نیست. چون نیک بنگری در سیاست و فرهنگ و هنر و رسانه هم مصداق تام و تمام دارد. اینکه یک‌باره عوام‌الناس بی‌آنکه ببینند فوج‌فوج به جریانی می‌پیوندند و بعد هم متأثر از تبلیغات از جریانی می‌بُرند خود حجت موجهی است که کفتارمنشی رو به گسترش است. به تعبیر رساتر فیلسوف ایتالیایی امبرتو آکو "شمار احمق‌ها رو به فزونی است". منظورم این نیست که جز من و شما بقیه احمقند. اتفاقا هرکس تنزه‌طلبی کند و خودش را بالاتر از بقیه بنشانند شک نکنید که از بقیه احمق‌تر است. به تعبیر خواجه روشن‌اندیش ما "خودپسندی جان من برهان نادانی بود." منظورم، بلکه اصل حرفم این است که تلاش کنیم، هرکجا که هستیم و هرچه که می‌کنیم، اول از همه خود را بشناسیم و بفهمیم چه نسبتی با عالم و آدم داریم. چیزی که باعث می‌شود از زندگی به کامان تلخ بیاید و از روزگار لذت نبریم و از اوضاع و احوالمان ناراضی باشیم همین نداشتن خودآگاهی است. غالبا تحت تأثیر رسانه‌های فراگیر، اخیرا هم متأثر از گوشی‌های هوشمند، گرفتار غفلت غلیظی هستیم که نه از خود خبر داریم و نه از جهان. می‌خوریم و می‌خوابیم و در پناه عیش و عشرت اززان، شب‌های سیاهمان را به روزهای سیاه‌ترمان می‌دوزیم. ظاهرا خیلی چیزها را می‌دانیم اما چیزهای اصل کاری را نه. درباره همه چیز و همه کس می‌دانیم اما درباره خود نه. رسانه‌ها متوهمان می‌کنند که از همه چیز و همه کس باخبریم حتی در جریان امور پنهانی نیز قرار داریم. غالبا همین‌که بیدار می‌شویم، کورمال کورمال گوشی‌مان را باز می‌کنیم تا در جریان کاهش و افزایش دلار و طلا و

از خصوصیات کرگدن یکی، بلکه مهم‌ترینش، تنهایی است. تنهایی‌ای که به شعر راه پیدا کرده و تبدیل به استعاره‌ای باشکوه شده: "همچون کرگدن تنها سفر کن". این تنهایی البته که به معنی بی‌کسی نیست. افسرده‌ها و ناامیدها و بازنده‌ها و بیماران هم تنها و دورافتاده و مردم‌گریزند. در همین بلای کرونا، خیلی از ما به ناچار از رفیقان و اقوامان جدا شلیم و در چاه قرنطینه فرو رفتیم و به جان و تن، تنهایی را تجربه کردیم. ما تنها شلیم اما نه تنهایی باشکوه بلکه تنهایی رقت‌بار؛ تنهایی ترحم‌انگیز... در تنهایی نمادین کرگدن، لااقل در مفهومی که حکما و شعرا در سلوک این جانور باستانی کشف کردند، انزوای خودخواسته‌ای دیده می‌شود که راه‌گیزی است از شیوه مبتذل زندگی. کفتارها گروهی زندگی می‌کنند و دسته‌جمعی به شکار می‌روند. دائما باهمند و چیزی از هم مخفی ندارند. اینکه جانورشناسان و بیولوژیست‌ها درباره حیوانات چه می‌گویند و رفتارهای فردی و جمعی‌شان را چطور تحلیل می‌کنند اگرچه مهم و ارزشمند است اما به بحث ما مربوط نمی‌شود. کرگدن‌ها و کفتارها و شیرها و خرها از پشت عینک ادبیات موجودات انسان‌واری هستند که صفات نفسانی ما را نمایش می‌دهند. خر به خودی خود نه احمق است نه دانا. کرگدن هم نه تنهاست نه جامعه‌ستیز. منتها ما در آینه وجود آنها خود را می‌بینیم و به کمک تشبیه و استعاره، رفتار و گفتار و پندار خود را به آنها نسبت می‌دهیم. از این منظر است که فی‌المثل می‌گوییم کفتارها نمونه‌های روشنی از شیوه مبتذل زندگی‌اند. در همین قصه کرونا ندیدید انسان‌های حریصی را که دسته‌جمعی به فروشگاه‌ها حمله بردند، بر سر یک لقمه دستمال کاغذی یا الکل به جان هم افتادند؟ تلویزنگر خوش‌ذوقی فیلم پورش گروهی شهروندان را به فروشگاه‌های زنجیره‌ای به



آب و هوا و جنگ و دیپلماسی قرار بگیریم، از اوضاع و احوال قدرت‌مدان سردرپیوریم و از همه چیز و همه کس و همه‌جا خبردار شویم. مثلاً حتی می‌دانیم که فلان هنرنییشه در خلوتش چه کرده، چقدر از دستمزد آعرش را نگرفته، با سر و همسرش چه دعوائی دارد و... به قول مولانا جلال‌الدین محمد "قیمت هر کاله می‌دانی که چیست/ قیمت خود را ندانی ابلهی است." مشکل همین جاست که به قدری ذهن و ضمیرمان را از یاوه پر می‌کنیم که دیگر جا و مجال نمی‌ماند تا خود را بباییم. منش کرگدانی در حقیقت، و در یک کلام، همین است که تلاش کنیم قدری خود را از این روزمره نکبت‌بار کنار بکشیم، از جمع فاصله بگیریم، زورمان برسد از بقیه و از سطح صفر زندگی ارتفاع بگیریم، به این امید که به قدر مقدور، تا آنجا که امکانش هست خود را بشناسیم و بفهمیم با عالم و آدمی چه نسبتی داریم و با دیگران چند چندیم. اینکه در آسیا زندگی کنیم یا در اروپا و امریکا و افریقا خیلی فرقی نمی‌کند. چیزی که مارشال مک‌لوهان بعد از فراگیری تلویزیون پیش‌بینی کرده بود، به برکت همین رسانه‌های فراگیر محقق شده است: "دهکده جهانی". بخواهیم یا نخواهیم، خوششان بیاید یا بدمان، شهروند دهکده جهانی مارشال مک‌لوهان شده‌ام. این دهکده روز به روز در حال کوچک شدن است و ما بیش از پیش در جمع حل می‌شویم و از جوهر و هویت اصلی خود دور می‌افتیم. خبر بد این است که روز به روز از خود بیگانه‌تر می‌شویم، هویت و تشخص خود را بیشتر فراموش می‌کنیم. خبر خوب اما این است که مجال بازیابی دوستان و رفیقان فراهم است. "من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب/ مهمنما به رفیقان خود رسان بازم". دیگر مهم نیست که از حیث جغرافیا چقدر از هم دور یا به هم نزدیکیم. چه بسا دو دوست چون بیگانگان و دو بیگانه چون دوستان یکدل... هرچقدر که گردش روزگار از هم دورمان کرده باشد و به اسم سیاست و عقیده و مرز بینمان افتراق. جدایی انداخته باشد، هنوز مشترکات زیادی داریم که می‌توانیم برای فرار از شیوه مبتذل زندگی به یکدیگر کمک کنیم و دست همدیگر را بگیریم. یکی از مشترکاتی که می‌تواند در شناخت هویت فردی و جمعی ما موثر باشد زبان فارسی است. ما هنوز هم به فارسی فکر می‌کنیم، به فارسی خواب می‌بینیم و مکثات قلبی خود را به زبان فارسی بیان می‌داریم. هنوز هم اگر بخواهیم مشکلات ریز و درشت را از سر راه فکر و ذهنمان برداریم ناچاریم که از فارسی مدد بگیریم. این زبان نه تنها هویت امروزی ما را تعیین می‌بخشد بلکه مهم‌ترین پل ارتباطی ما با

نسل‌های پیشین است. چیزی که به من اجازه می‌دهد با فردوسی و سنایی و سعدی و مولانا و حافظ ارتباط برقرار کنم و حرفشان را بفهمم و با ایشان گفت‌وگو کنم همین زبان فارسی است. درست است که زبانه‌مان آسیب جدی دیده تا حدودی در معرض خطر قرار گرفته اما از آنجایی که ایرانی بودن ما به زبان فارسی گره خورده اجازه بدهید بگویم تنها راه ارتباطی ما با نسل‌های آینده نیز همین زبان فارسی است. زبان فارسی تنها راهی است که ما را از یک سو به پدرانمان و از سوی دیگر به فرزندانمان متصل می‌سازد. یادآوری اهمیت این زبان به معنی کم‌اهمیت کردن کردی و ترکی و عربی و وگویش‌های محلی نیست. زبان‌های مادری همگی عزیز و مهمند، با فارسی هم داد و ستد داشته و دارند. برای اینکه نسبت فارسی را با اقوام ایرانی دریابید آن سکانس درخشان فیلم باشو غریبه کوچک را به یادتان می‌آورم. درست است که فیلم جای استدلال را نمی‌گیرد اما انصافاً بهرام بیضایی چنان صحنه زیبا و تأثیرگذاری آفریده که به جان ایرانیان می‌نشیند و ارزش و اهمیت زبان فارسی را بلکه هویت ایرانی را تذکارتان می‌دهد: باشو وقتی از ارتباط با دیگران باز می‌ماند کتاب فارسی مدرسه ابتدایی را برمی‌دارد و با صدای بلند و رسا می‌خواند ما فرزندان ایرانیم... کار کرگدن هم همین است. هر کجا که باشیم کتاب فارسی را برمی‌داریم و با صدای بلند می‌خوانیم "ما فرزندان ایرانیم". ما حقیقتاً فرزندان ایرانیم و با چشم ایرانی جهان را می‌بینیم و با فکر ایرانی خویشمان و جهان را به تحلیل می‌نشینیم. کرگدن، چه در تهران منتشر شود و چه در مادرید، در اصل تلاش و تمهیدی است برای همین بازیابی و تقویت هویت ایرانی.

کرگدن اسپانیا اولین مجله‌ای است که هفته‌نامه کرگدن برای ایرانیان مستقر در اروپا تدارک دیده. همه زحمتش از صفر تا صد به گردن رفیق باصفا و بزرگوام نبوشا طبیعی بوده است که از این بابت ممنون و مدیونش هستم و از خدا می‌خواهم که بر همت و توانش بیفزاید و رونق این مجله را افزون کند. اگر او نبود و نمی‌خواست، این مجله هم منتشر نمی‌شد. او البته همراهان هنرمند و خوش‌ذوق و دانا و کاربلدی هم دارد که از تک‌تکشان ممنون و متشکریم؛ از نیمای طبیعی، از سحر برومند، از جواد رسولی و از برادران و خواهرانم در اسپانیا. دمشان گرم، سرشان سبز، دلشان خوش... امیدوارم کرگدن آلمان و انگلستان و امریکا و فرانسه و کانادا نیز هر چه زودتر از مرحله ایده بگذرد و جامه عمل بپوشد و وسیله‌ای شود برای گرد هم آمدن فرزندان ایران عزیزمان.

# بیاید تا گرد هم آییم!

خارج از ایران که به هم می‌رسیم، می‌خواهیم به هم یادآوری کنیم که ما چه بوده ایم و چه هستیم. نگاهمان به هموطنانمان از بالا به پایین است

سردبیر

ای راه بیندازیم و صدایی واحد داشته باشیم می‌توانیم از دولت‌های میزبان بخواهیم به حقوق ما توجه کنند. چینی‌ها با حمایت دولشان چنین تشکیلاتی دارند و در همین اسپانیا موفق به گرفتن تسهیلات عظیمی از دولت میزبان برای راه اندازی کسب و کار شده‌اند. معافیت‌های مالیاتی کلان و تسهیلات خاص صدور ویزای کار از جمله این امتیازات هستند.

در حالی که صدور یک روادید ساده برای دیداری دوستانه یا خانوادگی برای ایرانی‌ها با مشکلات عدیده مواجه است، چینی‌ها بر سر هر کوی و برزی در محلات مادرید میوه فروشی و بقالی باز کرده و با نیروی کار خودشان مشغول کسب و کار هستند. ملیت‌های دیگری هم هستند که به همین صورت دور هم جمع شده‌اند و اتفاق نظری پیدا کرده‌اند به یک نفر یا شورا اطمینان کرده و رای داده‌اند تا کار استیفای حقوق آنها بر زمین نماند.

اینجا که جمع خصوصی است و ما ایرانی‌ها و فارسی‌زبان‌ها دور هم نشسته‌ایم و درد دل می‌گوییم، چند کلمه‌ای به رسم گله به عرض برسایم. بی‌تعارف حسادت و تنگ‌نظری و «خود همه چیز دان‌پنداری» ما ایرانی‌ها - یا گروه‌کنیزی از ما ایرانی‌ها - سبب شده که نتوانیم دور هم جمع بشویم. در یک جمع که نشسته‌اید صحبت از مدیریت کلان سیاست‌های جهانی تا تا ایرادات ساخت دستگاه شتاب دهنده اتمی شنیده می‌شود. درباره هر موضوعی سخن می‌گویند و اظهار نظر قطعی و بدون تردید می‌کنند. اگر وارد بحث با آنها شوید مصداق کشتی گرفتن با خرس است و اگر سکوت کنید حمل بر حقانیت مدعایشان می‌کنند و پیش می‌تازند. آدمی بلا تکلیف می‌شود،

مهاجرت به هر جا و به هر دلیلی که باشد، کار سخت و طاقت‌فرسایی است. می‌گویند از اموری است که سبب کاهش عمر می‌شود. یعنی مهاجر چنان در معرض سختی‌ها و مصائب قرار می‌گیرد که تنش فرسوده و جاننش کاسته می‌شود. البته که هر کس به ضرورتی تن به این جا به جایی می‌دهد. بسیاری هم از سر تقدیر و سرنوشت وطن عزیز را ترک می‌کنند. دلیل هجرت چندان مهم نیست، هر دلیلی که داشته باشد، کیفیاتی که آدم مهاجر درگیر آنها می‌شود، کم و بیش یکسان هستند.

ایرانی‌های مهاجر، غالباً از هم می‌گریزند. فاقد سازمان و انجمن و اتحادیه‌ای هستند که به وقت بروز مشکلات و گرفتاری‌ها بتوانند در زیر آن سقف جمع بشوند و به قصد حل یک معضل دست به کار شوند. گیریم در کشوری مثل امارات متحده عربی - یکی از بزرگترین میزبانان مهاجران ایرانی - اقدام به تشکیل چنین انجمنی کاری ضد امنیتی و هم پای جاسوسی و اقدام علیه امنیت ملی محسوب شود، در کشورهای دموکراتیک که خبری از این تهدیدها نیست.

در موضوع تحریم‌ها علیه ایران یکی از بزرگترین قربانیان این ظلم بزرگ ایرانیان خارج از کشور بوده‌اند. همه آنها از هر دسته و گروهی که باشند، توسط نظام مالی کشورهای میزبان تحت شدیدترین فشارها قرار دارند. شنیده‌ام در بعضی از کشورها مثل کانادا، جامعه ایرانی توانسته با ایجاد انجمن و گروه‌هایی که صدایی یگانه از مهاجرین ایرانی به دولت برساند، معضلات بانکی و گرفتاری‌های این چنینی ناشی از تحریم را حل کند. نمی‌دانم این موضوع تا چه حد صحت دارد، اما واقعیت آن است که ما اگر بتوانیم بین خودمان اتحادیه

بخواهد به آتش تفرقه دامن نرزد اسیر افرادی می شود که ذهن و وقتش را می سوزانند و هدر می کنند. بحث کند، حرف های بی حاصل و ادعاهای پوچ و توخالی تمامی ندارند.

خارج از ایران که به هم می رسیم، می خواهیم به هم یادآوری کنیم که ما چه بوده ایم و چه هستیم. نگاهمان به هموطنانمان از بالا به پایین است. همدیگر را به هیچ وجه قبول نداریم. کمتر دست یاری به هموطن دیگر می دهیم. از این بدتر اگر یکدیگر را در فروشگاه و نمایشگاه و رستوران ببینیم، سعی می کنیم فارسی حرف نزنیم مبادا سر صحبت باز شود.

به همین دلایل ما در همه جهان به سرعت تبدیل به جزایر از هم گسیخته ای می شویم که فقط با حلقه معاشران خودمان تمایل به گفت و گو و نشست و برخاست داریم. مدعیان بالا نشین با تایید کنندگانشان هم کلام و هم سفره می شوند و بی ادعاها و گوشه گیرها به عزلت نشینی و دیدار و هم صحبتی دو سه رفیق رضایت می دهند. چنین است که نه از درد یکدیگر با خبر هستیم و نه کاری برای دستگیری می توانیم انجام دهیم.

سال هاست که بزرگترین مشکل ایرانیان مقیم خارج، تحریم های ظالمانه ای است که به شکلی غیر انسانی و نامتعادل به افراد عادی هم تعمیم داده شده اند. همه ما به طور روزانه منتظر دریافت پیامکی از بانک هستیم که خبر بسته شدن حساب بانکی ما را بدهد. پیامدهای این پیامک برای بعضی واقعاً وحشتناک و غیر قابل تصور است. شخصاً افرادی را می شناسم که در اثر این اتفاق گرسنه و بی جا و مکان مانده اند. اگر ما جمعی داشتیم، خانه ای و ماوایی داشتیم که در قالب مجموعه ای حقوقی و سازمانی عهده دار بسامان کردن امور ایرانیان بود بسیاری از مشکلات حل می شدند. به حجم عظیم درخواست های کمکی که در چند کانال ایرانیان اسپانیا می رسد نگاهی کنید. آدم هایی که به اینجا می آیند و نه تجربه مهاجرت دارند و نه راه و چاه را از یکدیگر باز می شناسند بدیهی ترین سوالات را می پرسند. اگر بحث با ایشان یار باشد اعضای نیک دل کانال پاسخ مناسب و درست به آنها می دهند اگر نه ممکن است طعمه شایدان شوند یا در بهترین حالت به بیراهه ای بروند که مال و وقتشان هدر شود.

در این اولین شماره که قرار است به میمنت و مبارکی منتشر شود و شاید سببی برای دیدار و دور هم جمع شدن ایرانیان اسپانیا شود، بیش از این تلخی نکنم. شاید این نشریه وسیله خیری شود تا فاصله هامان کاستی بگیرند و بتوانیم تبدیل به ید واحده شویم. اختلاف نظرهامان به جا اصلاً قرار نیست همه با هم یک جور فکر کنیم. ولی در این غربت که بسیاری از ما حتی زبان ملت میزبان را به خوبی نمی دانیم، فارغ از تفاوت هامان می توانیم کمک دست و غمخوار هم باشیم. به رفقای که از راه می رسند یاری کنیم، آگاهی را که در اینجا به مشکلی و گرفتاری خورده اند در پناه بگیریم. می توانیم معضلات بزرگتر و تضییع حقوق قانونی مهاجران ایرانی را پی بگیریم. برای کسانی که در جست و جوی کار هستند، کار پیدا کنیم، دور هم جمع بشویم و خلاصه از تهایی به در آییم.

اگر همدیگر را پیدا کنیم، اگر دور هم بنشینیم و ساعتی در جوار هموطنان ساده و بی پزیریه بنشینیم، دل هایمان گرم خواهد شد. از بی کسی بیرون می آییم. کرگدن اسپانیا با اجازه و راهنمایی استاد و رفیق و برادر عزیزم سید علی میرفتاح، مدیر مسئول و سردبیر کرگدن منتشر شده است. در هر مرحله از آماده سازی انتشار از حضرتش یاری جسته ام و البته که رفیقانه و برادرانه همت فرموده و وقت صرف آن کرده اند. دغدغه کرگدن و شخص سیدعلی میرفتاح هم همین رفاقت ها و نزدیک شدن هاست.

هیئت تحریریه کرگدن اسپانیا متشکل است از دکتر سیدجواد رسولی نویسنده و روزنامه نگار، غزاله واثقی، فرزاد رهنما و سحر برومند همه این عزیزان کسانی هستند که دست محبت و رفاقت دادند، مطلب نوشتند، وقت صرف کردند و ایده پردازی کردند تا کرگدن اسپانیا سر و شکلی پیدا کند. این شماره هر چه خوبی دارد مرهون تلاش های این رفقااست و کم و کاستی هایش البته پای من و کج سلیقگی ها و لجبازی هاست.

درباره محتوای مجله در ابتدای هر قسمت توضیحی کوتاه گنجانده شده که بد نیست مطالعه فرمایید. از سر لطف نظرات خودتان را از طریق شبکه های اجتماعی کرگدن اسپانیا ابراز فرمایید و ایرادهای ما را بگویید.

قربان شما بروم  
نوشا طبیبی گیلانی





طرح: سحر برومند

## پیکان قرمز مامان نفیسه

بعد از آن نه تنها ما دیگر پیکان بلکه هیچ ماشین قرمزی نخریدیم  
از من به شما نصیحت شما هم ماشین قرمز نخرید

سحر برومند

بار دوم، مامان نفیسه رفته بود مزون مادام تو خیابان زرتشت برای پروو لباس، وقتی که برگشته بود باز هم پیکان نبود، دوباره دزدیده بودندش. باز هم پلیس پیکان را پیدا کرد و باز هم به خانواده ما برگشت. طفلکی پیکان! بد شانسی و طالع نحس فقط برای آدمیزاد نیست، گاهی نصیب اشیا و موجوات بی جان هم می شود.

بار سوم نزدیک شب عید بود و تب خرید و شلوغی آخر سال، بالا. مامان با یار گرمابه و گلستانش خاله محبوبه رفته بودند بوتیک ماری لوییز و کلی لباس خریده بودند. بعد هم رفته بودند کفاشی اوربانت سوییس که برای لباس ها کفش بخرند، خوشحال و خندان و کیسه کفش به دست از مغازه آمدند بیرون که دیدند پیکان قرمز دوباره نیست. این بار دزد نامرد هم پیکان و هم لباس ها را برده بود، نه فقط لباس های مامان که لباس های خاله محبوبه را هم برده بود. خلاصه سال بدون پیکان قرمز تحویل شد، بعد از عید هم دوباره پلیس پیکان قرمز را پیدا کرده بود ولی این بار فقط یک بدنه از پیکان به جا مانده بود. نه صندلی، نه فرمان، نه چرخ...

همه چی را شسته و برده بودند.

این دزد نامرد ترین دزد در تاریخ زندگی من بود. بعد از آن پیکان قرمز هرگز به زندگی ما برنگشت. مامان نفیسه که از این همه تعقیب و گریز خسته شده بود باقی مانده پیکان را همان طوری فروخت و عطایش را به لقایش بخشید. بعد از آن نه تنها ما دیگر پیکان بلکه هیچ ماشین قرمزی نخریدیم. از من به شما نصیحت شما هم ماشین قرمز نخرید.

پیکان قرمز داشتن دردرسری شده بود برای مامان نفیسه. بیچاره پیکان انگار از همان کارخانه مهر بدشانسی روی پیشانیش زده بودند. آنقدر قرمز بود و خوشگل که دزدها نمی توانستند از آن چشم پوشند. چند باری کنار کوچه و خیابان شیشه هایش را شکستند و گاهی هم چرخهایش را بردند. یک بار چنان داغی به دل من بچه سه چهار ساله گذاشتند که نگو! یک پستانک شیشه ای داشتم که بهش معتاد بودم، همینطور خالی از دهانم آویزان بود همیشه و یک حوله که اینقدر دستم گرفته بودم و اینور اونور کشیده بودم که ریش ریش شده بود. در عالم بچگی اسم این زوج همیشه همراه من " شیشه پتو" بود و اگر اینها نبودند زندگی برای من خیلی سخت می شد.

دزد نامرد یک روز شیشه پیکان را شکسته بود و کیف حاوی شیشه پتو را برده بود. هضم نبود شیشه پتو برای من کار ساده ای نبود، آنقدر ساده نبود که الان هم در آستانه پنجاه سالگی وقتی این ماجرا را می نویسم غمخس را به یاد دارم، اما برگردیم به داستان پیکان مامان نفیسه.

بار اولی که پیکان را بردند مامان بابچه های خاله ام رفته بودند سینما پاسیفیک، مامان نفیسه عاشق فیلم و سینما بود، هر آخر هفته برنامه سینما رفتنش سرچایش بود. بعد از فیلم که از سینما بیرون آمده بودند پیکان نبود که نبود. این طرف و آن طرف را گشته و فهمیده بودند که پیکان را دزدیده اند. چند روز بعد پلیس پیکان را پیدا کرد. یک چیزهایی را برداشته بودند ولی به هر حال دوباره به آغوش خانواده برگشت.









■ عکس: آیدا عقل‌مند آذربایان

# خانه را فراموش مکن

دلش می‌خواست غر بزند و بگوید همین پریروز نان خریده اما چون اسم آرش و آرمین آمد چیزی نگفت. وقتی با آنها در صف نان می‌ایستاد حوصله‌اش سر نمی‌رفت

حامد شجاعی

از قبل از ظهر بیایند و ناهار خانه پدر بزرگ باشند. وقتی می‌آمدند تا شب نمی‌رفتند. شام هم می‌ماندند. نوه‌های پسری اینقدری بودند که بتوان دو تیم گل کوچک درست کرد و تا شب در حیاط فوتبال بازی کرد. گاهی هم با منت، دخترها را بازی می‌دادند؛ در حد دروازه‌بان. پدر با زیرپوش سوراخ‌سوراخ و زیرشلوار خاکستری از مستراح بیرون آمد و مشغول شستن دست‌هایش در روشویی گوشه حیاط شد. "حمید! پاشو برو صبحونه‌ات رو بخور. من می‌خوام برم میوه بگیرم. بعد هم میرم دنبال حاجی که از مغازه بیارمش خونه. دایی رضا گفته بود زودتر میان. وقتی رسیدن با آرش و آرمین برید نون بگیرید و بیاید. تعدادمون زیاده. نون کم میاد." همانطور که چشمش به آینه کوچک مربعی بالای روشویی بود و از داخل آینه با او صحبت می‌کرد دستش را روی موهایش کشید و صافشان کرد.

دلش می‌خواست غر بزند و بگوید همین پریروز نان خریده اما چون اسم آرش و آرمین آمد چیزی نگفت. وقتی با آنها در صف نان می‌ایستاد حوصله‌اش سر نمی‌رفت. خوش می‌گذشت. بعضی وقت‌ها هم وقتی نوبتشان می‌شد با حرف زدن و سر و صدا حواس نانوا را پرت می‌کردند و سرش را کلاه می‌گذاشتند و یکی دو نان بیشتر می‌گرفتند. جنگ بود. شوخی نداشت. به هر نفر حداکثر سیزده عدد نان می‌رسید. اگر به جای نفری سیزده نان، چهارده یا پانزده‌تا می‌گرفتند تا خود خانه با دهانشان مارش نظامی می‌زدند. فتح‌الفشوح آنها هم در اوج جنگ همین بود. گاهی شک می‌کرد که این نان اضافه گرفتن زرنگی است یا دزدی‌ست؟ چون پولش را به نانوا نمی‌دادند. اگر نانوا می‌فهمید بیش از سیزده نان برداشته‌اند اضافه‌اش را پس می‌گرفت. مجبور بودند

کرونا نبود. جنگ بود. به دیوار آجری کنار در چوبی تکیه داده بود و توپ پلاستیکی دو پوسته را بین دو پایش جابه‌جا می‌کرد. دوست داشت "یک پا دو پا" کردنش مثل زیکو شود. از پشت پنجره‌های در چوبی ورودی عمارت، مادر بزرگ را می‌دید که کنار سماور نشسته و فنجان و نعلبکی‌ها را داخل سینی مسی می‌چیند تا چای دم‌کشیده را در آنها بریزد. مثل هر روز این دومین قوری چای بود. قوری اول موقع اذان صبح پر می‌شد و دم می‌کشید. پدر بزرگ نماز را که می‌خواند کنار سماور می‌نشست و با مادر بزرگ، صبحانه‌شان را می‌خوردند. هوا گرگ و میش که می‌شد بلند می‌شد، کت و شلوارش را می‌پوشید، عصایش را برمی‌داشت و از داخل حیثش یکی دو اسکناس تاخورده ده یا بیست تومانی درمی‌آورد، کنار سماور می‌گذاشت، با مادر بزرگ خداحافظی می‌کرد و راهی مغازه می‌شد. پیاده می‌رفت. صدای مارش جنگی از رادیوی لامپی فیلیپس داخل اتاق تا جلوی در حیاط می‌آمد. گوینده رادیو طوری حرف می‌زد توگویی خودش وسط معرکه ایستاده و با صدای مارش، سرنیزه‌اش را داخل شکم سربازان عراقی فرو می‌کند: ای شب‌نوردان! ای لشکر نور! به پیش روید و بدرید پرده شب را. خروشتان کابوس مزدوران کفر است. فریادتان دیوارهای کاخ کرملین در مسکو و کاخ سیاه در واشنگتن را فرو می‌ریزد.... روزهایی که عملیات بود انگار صدای رادیو هم بلندتر می‌شد. مادر از داخل عمارت بیرون آمد و پایش را داخل نزدیکترین جفت دمپایی کرد و از پله‌های ایوان پایین آمد تا به سمت آشپزخانه برود. چشمش به او افتاد که کنار در ایستاده است. "بیا برو تو، صبحونه‌ات رو بخور. الان مهمونا میان باز تا ظهر گشنه می‌مونی. اون توپ فرار نمی‌کنه. ولش کن." قرار بود خاله‌ها و دایی‌ها





- باشه! پروازت کی هست حمید جان؟
- امشب. ساعت سه.
- از فرانکفورت؟
- نه! از دوحه.
- باشه! در تماس باش.

یکی یکی خداحافظی کردند و تصاویرشان با لبخندهای پت و پهن و دست‌هایی که نصفه و نیمه بالا آورده بودند روی صفحه موبایل خشک شد. قطع کرد. دوباره نگاهی به اطراف حیاط و عمارت انداخت. نمی‌دانست دوباره کی برمی‌گردد. کرونا دو سال او را از آمدن و دیدن محروم کرده بود. مطمئن نبود که از حالا به بعد چه مانعی برای برگشتن و دیدن پیدا می‌شد. باید همه چیز را طوری می‌دید که انگار آخرین بار است. در فلزی سفید را باز کرد. آن وقت‌ها که در چوبی بود سبک‌تر باز می‌شد. شاید هم سبک بودن درها باعث می‌شد که آدم‌ها راحت‌تر بیایند و بروند و همدیگر را ببینند. امان از در و پنجره‌های آهنی! یک بار دیگر داخل حیاط را نگاه کرد. برگ‌ها شروع به ریختن کف حیاط کرده بودند. دومین پنجشنبه پاییز بود. ای کاش دومین جمعه پاییز را به جای آسمان، روی زمین بود. همین‌جا! ناهار هم آبگوشت می‌خورد. در را بست. از پله‌ها بالا آمد. پرچم سبزی که از عزای پدر بزرگ بر سردر خانه زده بودند. هنوز همان جا بود. کنار همان کاشی آبی که تکیه کلام پدر بزرگ روی آن حک شده بود: خدا را فراموش مکن!

از پله‌ها بالا آمد. ایستاد. طوری به در و دیوار نگاه کرد که انگار آخرین بار است. گوشی موبایلش را درآورد. عکس گرفت. فیلترشکنش را وصل کرد. عکس را داخل گروه خانوادگی در تلگرام فرستاد. زیرش نوشت: خانه را فراموش مکن!

نان اضافه را بجانی بردارند. تقصیر خود نانوا بود. شاید هم تقصیر کسی بود که به نانوا گفته بود به هر نفر فقط سیزده عدد نان بدهد. وگرنه آن‌ها حاضر بودند پولش را بدهند. هر وقت نان اضافه می‌گرفتند موقع برگشت، پول یک یا دو نان اضافه را داخل صندوق جلوی مسجد می‌انداختند تا گناه نکرده باشند. ناهار آبگوشت داشتند. دومین جمعه پاییز بود. مادر و خاله‌ها و زن دایی‌ها هنوز می‌توانستند سفره را روی ایوان پهن کنند. همه بودند. جمعیشان زیاد بود. کسی نرفته بود. کسی نمرده بود. صدای زنگ موبایلش بلند شد. گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد. تماس تصویری گروهی در واتساپ! آرمین بود. جواب داد. روی صفحه موبایلش هشت پنجره باز شد. آرمین از شیکاگو، آرش از اشتوتگارت، نگار از ونکوور، محمد از لیدز، معصومه از پاریس، وحید از مسقط، رویا از ملبورن و خودش، فعلا از خانه پدر بزرگ!

- اوضاع چطوره؟ همه چی سر جاشه؟
- حمید! دورین رو بگیر سمت ایوون. می‌خوام ساختمون رو ببینم.
- حوض خشکه یا آب داره؟
- میگم این خونه جون میده بکنیمش از این جاهایی که مسافرها میرن با جاهای قدیمی حال کنن. چیه اسمش؟ کاروانسرا...؟
- بومگردی! یعنی خاک تو سرت! کاروانسرا چیه؟ مگه وسط بیابونه؟
- یادم رفته حب...

صداهای مبهم می‌شنید. انگار همه چیز را از پشت پرده‌ای از مه می‌دید. معوج و مبهم و مرطوب! چیزی داخل گلویش گیر کرده بود.

- بچه‌ها! من باید برم. تاکسی منتظره.





# این خانه قشنگ است ولی خانه من نیست

دوست، دوستی چیز خوبی است که در این دوری و  
مهاجرت جای خالی اش خیلی عیان می شود

غزاله وثقی

بزرگ ساخته را خراب کند و دوباره نگران به زمین کشیده شدن آن باشد وقتی دارد دوباره تاش می کند! چیزهای مهم تری دارد که در زندگی اش گم شده اند و نمی تواند سر و ته این زندگی را بایش متر کند تا پیدایش کند؛ یک جوراب که دیگر چه ارزشی دارد؟ هزار جفت جوراب دیگر هم هست. مگر نه اینکه ماشین لباسشویی، نام دیگر بلعنده جوراب هاست؟ خب چرا نگفتی پیام کمکت؟ صدای مرد که برای تا کردن روختنی بزرگ به او ملحق شده بود، حواسش را برگرداند به خانه و لحظه. چقدر می شد آخر هفته‌ها را سفر رفت؟ چقدر می شد با پرسه زدن در شهر گذراندش؟ حتی چقدر می شد با دوستان غیر همزبان گذراندش؟ آدم دلش می خواهد وسط معاشرت همه چیز را توضیح ندهد یا نپرسد! شوخی ها لوس و بی مزه می شوند در ترجمه و هیچ خاطره مشترکی آدم ها را به هم وصل نمی کند. همه چیز معلوم بود. نه سفر، نه گشت و گذار در شهر. دلشان هم صحبتی میخواست. همزبان. دوست، دوستی چیز خوبی است که در این دوری و مهاجرت جای خالی اش خیلی عیان می شود! کسی که مثلاً وقتی از بوی ماه مهر و کباب روز تعطیلی و ۶ نفر نشستن در تاکسی و سوار شدن رو سروکله هم برای رفتن ازین خانه به آن خانه و خاطرات ترسناک دوران مدرسه، حرف می زند، طرف حرف را بفهمد و چشمش چهارتا نشود! وقتی از غم گذاشتن آدمهای عزیزش در ایران و دلنگنی می گوید، طرف بفهمد چقدر مشکل هست سر راه گرفتن بلیط تا رسیدن به خانه و خانواده. که مهاجرت مامثل آنها، یک تصمیم فردی و به راحتی قابل فسخ نیست. مسئله این است که آدم نه تنها وطنش را مثل بنفشه ها نمی تواند برد با خودش هرکجا که خواست، که قبیله اش را هم نمی تواند. که عزیزانش را هم. مادر پدرش، خواهر برادرش، رفیق شفیقش را هم. یعنی نه که نشود، می شود، اما سخت، به سختی. چند نفر را می توانی بکشانی با خودت آخر؟ آدم مهاجر با محیط خو می گیرد، با تنهایی، با فرق داشتن. با همه چیز. اما دلیل نمی شود دلش برای همه اینها تنگ نشود. غمگین نشود. و دلنگن شنیدن آوای خوش فارسی نشود. شاید تنها راه، یافتن روان‌های مشابه دلنگن باشد. مثل بهم پیوستن جزیره های کوچک سرگردان.

صدای مرد لا به لای شلوغی ساز و آواز همسایه‌ها گم شد. عصر شنبه است و آغاز تعطیلات آخر هفته اروپایی. از وقتی کرونا آمده، این جماعت خانه بندنشوی اسپانیایی، رو آورده اند به دورمی های خانگی. و از همان روزها، غربت، خودش را سفت و سخت تر نشان داده است! کرونا شکل زندگی همه را تغییر داد. حال و هوای شنبه‌های مادرید شده است مثل پنج شنبه‌های ایران. دورمی های تا پاسی از شب گذشته و گپ زدن های طولانی، از کافه‌ها و رستوران‌ها به خانه‌ها منتقل شده است. خنکای نارس پاییز با صدای همه‌همه دورمی همسایه‌ها، از پنجره باز می پیچد داخل خانه و زن در حال پهن کردن لباس های شسته شده (به سنت آخرفته های ایرانی) پرت می شود به آخرین دورمی های وطن. جمع شدن کنار اعضای خانواده یا دوستان، حرف زدن از هر دری، دوختن آسمان و ریسمان بهم. دنیا بر وفق مراد بود و نبود. لابد نبود که رنج دوری و مهاجرت را آدم به دوش می گیرد و خودش را از کس و کار و محیط امنش می آورد به ناکجایی که باید کلی با آن سرو کله بزند تا چند و چون و ته و تویش را درآورد. حتما هرکس به دلیلی آمده است و این دلیل آنقدر قوی بوده که تا حال هم ادامه یافته است. یا لابد خیلی هم بد نبوده که آدم هی دلش هوای وطنش را می کند؟ دلنگن خانه می شود. ازین دوری غمگین می شود. این بود که داشت با خودش حرف می زد و گوشش فقط صداهای مبهم را دریافت می کرد! مرد هم دیگر داشت به صدای همه‌همه گوش می داد و شاید او هم لا به لای هزارتوهای مغز خودش گم شده بود که بی هوا پرسید: نظرت چیه بریم بیرون؟ یا کالا آخر هفته رو بریم جایی همین نزدیکی ها هتل بگیریم؟ در حالی که داشت روختنی بزرگ را به سختی تا می کرد تا روی صندلی ببندازد که خشک شود، حواسش بیشتر پی لنگه جوراب گم شده ای بود که از ماشین لباسشویی در نیامده بود. حلس می زد که رفته داخل روختنی و گوشه ای گیر کرده. اما چرا داخلش را نمی گشت تا خیالش راحت شود؟ حوصله نداشت. به هر حال وقتی بخواد لحاف گنده را تویش جا دهد از گوشه ای پیدا می شود و مجبور نیست تایی که به زحمت روی این حجم پارچه ای







## مزه ایران

اما باید اعتراف کنم سال‌ها زندگی در خارج از وطن من را به هر چه از آن مرز و بوم در وجودم به جا مانده چنان وابسته کرده که از زیستن به رسم ایرانی‌گریزی ندارم

### پریسا صهبا

معمولا ما ایرانی‌ها به آن مبتلا هستیم، یا بعد از مدتی خارج نشینی دچارش می‌شویم - پرهیز می‌کنم اما باید اعتراف کنم سال‌ها زندگی در خارج از وطن من را به هر چه از آن مرز و بوم در وجودم به جا مانده چنان وابسته کرده که از زیستن به رسم ایرانی‌گریزی ندارم و گیاهخواری ایرانی به تدریج تبدیل به هویتی شده است که دوستش دارم و به اندازه‌ای که از گیاهخوار بودنم خرسندم دل‌بسته‌الگو ایرانی درونم هم هستم. در حین گفت و گو بگذارید بگویم ذکاوت ایرانی را مدد می‌گیرم (اگر متهم به خودشیفتگی نشوم) و مشغول گرم کردن عدس پلویی می‌شوم که برای ناهار تدارک دیده بودم. اجازه می‌دهم بوی زعفران و دارچین به قول آگزوپری «اهلیشان کند» متوجه که هستید جوابگویی به همه سوالات کار آسانی نیست به خصوص آنجا که صحبت از ایران است باور کنید تنها به حوزه غذا و گیاهخواری بسنده نمی‌شود و از شما انتظار می‌رود به نوان نماینده هشتاد میلیون ایرانی پاسخگوی همه آن چیزی باشید که آن روز در خبر خوانده یا شنیده‌اند! مشکلی که همکار هندی و گیاهخوارم ایدا دچارش نیست. البته از حق نگذریم گیاهخواری نزدیکترین تصویر به یک زاده هندوستان است تا ایران!

به هر حال داستان برای من زاده سبزوار به سادگی نیست گزینش فرهنگ گیاهخواری به تنهایی چالش برانگیز است علی‌الخصوص آنجا که ایرانیزه هم بشود برای شما راهی نمی‌ماند که در سرزمینی که از کمترین رسانه برخوردارید به سراغ همان سرزمین مادری بروید و به جای اقامه ره استدلال و دلیل که معمولا نه گوشی برای شنیدنش هست و نه قلبی برای باورش ایران را بپذیرد و اجازه بدهید معجزه اتفاق بیافتد که چیزی نیست مگر حک کردن بخشی از مزه ایران در خاطره حسیشان. این می‌شود که عدس پلو گرم را می‌گذارم پیش رویشان و اجازه می‌دهم ترکیب عدس و کشمش و خرما کارش را بکند. بعد از صرف دومین قاشق به چشمانشان نگاه می‌کنم و این ادای دین من است به سرزمینی که به مزه اش ایمان دارم.

ساعت ۱۲ که می‌شود یکی یکی میزها را ترک می‌کنیم به سوی آشپزخانه و میز شیشه‌ای بزرگش که مقرر هر روزه کارمندان است برای ساعتی گپ زدن و صرف ناهار. در اینجا رسمی برپاست: همگی با سخاوت غذای روزانه شان را به رسم پیشکش می‌گذارند بر روی میز و دعوت به تجربه مزه‌های خلق شده آن روز امریست عادی.

من معمولا میزبان هستم نه مهمان. خوردن اکثر غذاها به عنوان یک گیاهخوار برانم مقدور نیست اما به عنوان یک گیاهخوار ایرانی سوژه‌ی جذابی هستم برای کمی گیج کردنشان - که ناشی از شناخت ناقصی است که نسبت به کشورم دارند و این یعنی هر روز مجبور درمقابل اصرار یکی از همکاران یادآوری کنم که هنوز گیاهخوارم و معذور.

هر چند شهر دومی در یکی از کوتاه‌ترین فاصله‌ها از ایران قرار گرفته اما تقریبا تنها راه شناخت و مواجهه مردمان اینجا با فرهنگ ایرانی بر دوش چند عدد رستوران است با منوهای اغلب درهم و برهم و شلوغ که ملغمه‌ایست از غذاهای ایرانی و لبنانی و خلیجی! که البته در آن پاستا هم پیدا می‌شود! و در بهترین حالت تجربه ایران برای اکثر مردمان اینجا سفارش بشقاب‌کیباب است و نه مثلا کشف و تجربه خوردن یک پیاله آش رشته با نقشی از کشک و نعنا و پیاز داغ.

ساعت ناهار فرصت مناسبی است برای از هر دری گفتن ولی آنجا که به من می‌رسد سوالات همیشگی آغاز می‌شود: «راستی گفتی چرا گیاه خوار شدی؟» «چند سال است؟» «با انتخاب خودت بود؟» «چگونه در ایران گیاهخواری؟» در این گفت و گوها مهم‌ترین چالش برای من آنجاست که از یک ساعت نهایت استفاده را ببرم و خودم را بعنوان نسلی بر آمده از آن سرزمین بشناسانم که این روزها در قالب‌های ارائه شده و معمول نمی‌گنجد. نسلی که به پیامدهای کنش‌های فردی و اجتماعیش بیش از هر زمانی آگاه است و انتخاب شیوه زندگی متمایز منطق بر تفکرش با توجه به جامعه متکثر ایران امریست عادی و برای برخی کاملاً پذیرفته شده.

با اینکه از بروز حس ناسیونالیستی افراط گرایانه - که

## پیکان آرزوهای من / قسمت یکم

پیکانی را که من در یک روز بهاری گوشه مزرعه ای نزدیک شهر تولدو پیدا کردم واز آن خواب و کمای طولانی بیرونش کشیدم، داستانی پیدا کرد که قرار است سال ها ادامه پیدا کند

نیما طیبی گیلانی

رانندگی در مسابقات با ابرخودروها را از سرگذرانده ام، باز هم هر جا که رفته ام چشمم عاشقانه به دنبال یافتن پیکان بوده است.

البته که در انگلستان، هیلمن هانتز فراوان پیدا می شود، حتی در استرالیا و نیوزیلند و کشورهای مستعمره سابق بریتانیا هم می توان آنها را پیدا کرد. ولی پیکان با فرمان سمت چپ نیستند. ظاهراً فرآیند خارج کردن پیکان از ایران هم تقریباً کار غیر ممکن است. تلاش های بیست ساله من برای یافتن این اتومبیل، با فرمان دست چپ و وضعیت قابل قبولی که بشود آن را به حیات بازگرداند، نافرجام به نظر می آمد.

مهاجرت را نمی توان فقط یک جا به جایی حساب کرد. موقعیت عجیبی است. از دست دادن چیزهایی که آدمی به آنها وابسته است و رفتن به نقطه ای دیگر و بعد تمام عمر به دنبال همان گذشته ها دوییدن. خانه های ایرانیان مهاجر بیشتر از ایرانیان داخل کشور نشانه ها و نمادهای ایرانی دارند. مهاجران در آرزوی وطن خانه های خود را به شکلی در می آورند که یادآور آنها باشد.

من اگرچه بیشتر عمرم را از سال های نوجوانی تا امروز که بیش از پنجاه سال دارم به دور از وطن به سر برده ام، اما ارتباط عاطفی و روحی ام با ایران برقرار است. هنوز موسیقی ایرانی گوش می کنم، کتاب و مجله فارسی می بخوام، به فارسی می نویسم.

در دنیای خاص علاقمندی خودم یعنی ماشین هم به دنبال ایران بوده ام. باید بگویم بعد از سال ها که تجربه





اما در کمال ناباوری، آرزویی که دست نیافتنی به نظر می آمد، ناگهان صورتی از واقعیت به خود گرفت. پیکان رویاهای من در گوشه سوله یک مزرعه و بین صدها ماشین قدیمی و خاک گرفته ای که پشت یک موزه خصوصی خودروهای سینمایی بود، پیدا شد. سقف چهارگوشش را از چند ده متر آن سوتر شناختم. انصافاً پیکان حتی در مقایسه با ماشین های زمان خودش چندان ماشین قشنگی به حساب نمی آمده. اما برای ما پیکان، ماشین نیست، بخشی از زندگی است، خاطره است، کودکی و گذشته است...

برای همراهان غیر ایرانی ام به ناچار دلیل اینهمه هیجان و البته شمه ای از تاریخ آن را گفتم، دلیل هیجان را که خود شما بهتر می توانید درک کنید و نیازی به توضیح نیست اما شرح کوتاهی از تاریخچه آن شاید مقدمه مفیدی برای داستان باشد:

روتس ROOTS اولین شرکتی بود که در سال ۱۹۶۲ این ماشین را تولید کرد. اوایل به نام Hillman Lmp و بعد به نام Arrow، به بازار فرستاده شد. نام پیکان به همین دلیل توسط احمد خیامی بنیانگذار

اصلی ایران ناسیونال برای این ماشین انتخاب شد. بعد از اینکه شرکت روتس توسط کرایسلر خریداری شد و نام آن به کرایسلر اروپا تغییر کرد این ماشین زیر نام ها و نشان های مختلف تا سال ۱۹۷۹ و در ایران تا سال ۲۰۰۵ برای مدلهای سواری و تا سال ۲۰۱۵ برای مدل های وانت تولید شد.

این ماشین که امروز در ایران تبدیل به بخشی از تاریخ اجتماعی ما شده با نشان های دوج و کرایسلر و هیلمن هم به بازار عرضه شده بود. از داستان فروش روتس به کرایسلر، تا ورود احمد خیامی به قراردادی با روتس انگلستان مسیر پر فراز و نشیبی در زندگی این خودرو طی می شود. کتاب «پیکان سرنوشت ما» اتوبیوگرافی خواندنی احمد خیامی بنیانگذار ایران ناسیونال است که علاقمندان را به مطالعه اش دعوت می کنم.

پیکانی را که من در یک روز بهاری گوشه مزرعه ای نزدیک شهر تولدو پیدا کردم واز آن خواب و کمای طولانی بیرونش کشیدم، داستانی پیدا کرد که قرار است سال ها ادامه پیدا کند.

خودرو برای علاقمندان فقط وسیله نقلیه نیست. اگر ظن به جنون من نبرید، به شما می گویم که من با ماشین ها حرف می زخم و آنها هم با من حرف می زنند. برای همین نمی توانم زوال و نابودی آنها را کنج انبارها و گوشه خیابان ها ببینم. رها کردن آنها تا بمیزند و پوسند و از بین بروند را به دور از انصاف و انسانیت می دانم.





## اندر احوالات بالداران اطراف مادرید

اگر خوش شانس باشید صبح‌های زود دسته دسته می‌بینیدشان که کز کرده اند گوشه ای و گسترده شدن آفتاب را انتظار میکشند، عظیم و ساکت و خاموش

### غزاله واثقی

ادامه دارد. و به شما بگویم که پرسه زدن در کوچه پس کوچه های این محله ها در فصل کوچ، مفرح و شادمانه است. یک آن سایه عظیمی بر سرتان می افتد و متعاقبش می بینید که یک لک لک از بالای سرتان ویراژ می دهد که تکه چوبی که به منقار دارد به لانه پسراند برای رفو، یا غذایی برای جوجه هایش. با آن لنگ های دراز و بال هایی که وقتی صاف و شق و رق به اطراف کشیده شده، هیبت غریبی دارند که خیلی با شنیده ها فرق دارد. و عجیب تر از همه اینکه، اینان، لک لک ها، کرکس ها و عقاب ها چنان در صلح کنار هم مشغول زندگی هستند که افسانه شکار به شوخی بیش نمی ماند!

از این رو اگر ساکن خانه های اطراف باشید روز خود را با صدای زاغی ها و گنجشک ها و گاه بلبل خرما شروع می کنید که تند و تند دارند احبار روز را بهم انتقال می دهند و در اواسط روز گاهی چشمستان به جمال پرنده ای شکاری روشن می شود که چرت نیم روز کفتران تنبل شهر را بهم می زند. و در فصل سرما، هر آن ممکن است از بالای سرتان یک دسته لک لک مهاجر در حال گذر ازین سو به آن سو باشند؛ و این چرخه تا شب ادامه دارد که کم کم سر و کله خفاش های کوچک پرسه زن پیدا شود که غالباً دم غروب برای خوردن آب به استخرهای خانه ها تک می زنند و شبانه گام، صدای جغدها از دوردستی که من هرگز ندیدمشان به گوش می رسد. طبیعت وحش مادرید، به خصوص در حومه شهر، بسیار متنوع و دلریاست. از طوطی های چیغ چیغوی شهر تا خرگوش و روباه و آهو و سنجاب و خارپشت و گراز گرفته، تا انواع حشراتی که صرفاً در کتاب ها درباره ایشان خوانده بودم! تنها حیوان نادیده همان نماد شهر مادرید یعنی خرس است که در شلوغی حضور انسان ظاهراً خیلی خیلی به عقب رانده شدند و دیگر اثری از آثارشان در شهر و حومه و اطراف باقی نمانده است.

اگر ساکن محله های اطراف مادرید باشید، بی گمان با همسایگان ریز و درشت پردار آشنائید. اصولاً مادرید از لحاظ پرندگان غنی است و از فنچ گرفته تا طوطی و بلبل و کرکس و مرغ مهاجر را در خودش جای می دهد. تقریباً هر محله ای که اندکی از خود شهر فاصله بگیرد، سر و کله یکی از اقوام بازسانان یا پرندگان شکاری پیدا می شود. از همه خارق العاده تر برای چون منی، دیدن کرکس و دال در میان این پرندگان بود. چنان با شکوه بال می گسترند که می توانید سر بر آسمان، مفتون این پرندگان پر عظمت بشوید که در دلبری دست کمی از عقاب و شاهین ندارند. عجیب تر اینکه اینها در کمال آرامش کنار هم می نشینند و گاه پروازهای جمعی دارند. در راه حومه شهر که باشید می توانید پرواز چرخ زنده ایشان را ببینید. انگار شکاری آن پایین باشد و حلقه زده اند به ربایش آن. اگر خوش شانس باشید صبح های زود دسته دسته می بینیدشان که کز کرده اند گوشه ای و گسترده شدن آفتاب را انتظار میکشند، عظیم و ساکت و خاموش. ساکن بخش شمال و شمال غربی مادرید که باشید، مهمانان فصلی کوچک و بزرگ دیگری را هم می شناسید. مرغ های ماهی خوار و لک لک ها! با اولین سوز زمستانی در اواخر پاییز، فوج لک لک ها به سمت دریاچه مانسانارس ال رئال (Manzanares el real) روانه می شوند و به دلیل جمعیت زیادشان، دامنه لانه گزینیشان تا محله های اطراف را فرا می گیرد. اگر گذرتان به کولنار ویجو (Colmenar Viejo) یا سن آگوستین دل گوآدالیکس (San Agustín del Guadalix) بیفتد، روی شیروانی اغلب خانه های قدیمی لانه های لک لک ها را می بینید که یا این پرندگان زیبا در آن ساکن هستند یا خالی مانده اند به انتظار فصل کوچ. فصلی که معمولاً از پایان پاییز شروع می شود و تا اواخر بهار هم







## از گرانویا تا دروازه خورشید

ساختمان اسپانیا که در سال ۱۹۵۳ افتتاح شد و از سال ۲۰۱۹ تبدیل به هتل شده؛ و دیگری برج مادرید که در سال ۱۹۵۷ افتتاح شد، و در حال حاضر، کاربری مسکونی و هتل دارد

امیر حسین رضمانی

قدم زدن در خیابان‌های مادرید، به تنهایی یکی از جاذبه‌های توریستی این شهر است. هر روز و ساعتی که در این شهر قدم بزنید و به صحبت‌های دیگران دقت کنید، زبان‌های متنوعی را خواهید شنید، مردمی از دیگر نقاط جهان آمده‌اند تا از این شهر گرم و دلنشین لذت ببرند. این تنوع به ویژه در خیابان‌های بافت مرکزی و قدیمی مادرید بیشتر دیده و شنیده می‌شود. یکی از این خیابان‌ها گران ویا (Calle Gran Vía) است. این خیابان اوائل قرن بیستم بازسازی شد با این ایده که تبدیل به یک مکان تجاری، توریستی و تفریحی شود. به همین علت، برخی از قدیمی‌ترین سینماها و تئاترهای مادرید داخل این خیابان قرار دارند. خیابان گران ویا، از تقاطع خیابان آلكالا شروع می‌شود، در این تقاطع یکی از نمادین‌ترین ساختمانهای مادرید واقع شده است: ساختمان متروپلیس، که در سال ۱۹۱۱ افتتاح شد. دقیقاً در کنار آن، ساختمان مشابه دیگری بریاست به نام ساختمان گراسی (Grassy) که در ۱۹۱۷ ساخت آن به اتمام رسید و در اصل به دلیل داشتن پلاک شماره ۱، می‌توان آن را اولین ساختمان خیابان گران ویا محسوب کرد. اگر به قدم زدن در این خیابان ادامه دهید، تعدادی از هتل‌های مهم مادرید را می‌بینید که مغازه‌ها و رستوران‌های متعدد مختلفی را در خود جای داده‌اند.

مکان دیدنی بعدی، مترو گران ویاست، که بعد از بازسازی، در تابستان ۲۰۲۱ بازگشایی شد. نکته جالب توجه آنکه در بازسازی این ایستگاه مترو، آثار قدیمی و باستانی از دوره‌های پیشین، امپراتوری رم و زندگی شهری در چندین قرن پیش تا دوره معاصر پیدا شد و به همین دلیل داخل این ایستگاه به صورت موزه

در آمد.

سپس به تقاطع خیابان منوترا (Manotera) می‌رسیم که بیشتر شبیه یک پیادروی پهن است و شما را به نقطه مرکزی مادرید، یعنی میدان سل (El Sol) می‌رساند. ادامه که بدهید، به خیابان پلازا دل کایائو (Plaza del Callao) خواهید رسید و اولین چیزی که چشم ما را خواهد گرفت ساختمان کاریون (Carrión) هست. یکی دیگر از آن ساختمان‌های سه بر دیگر، همانند دو ساختمان دیگری که نام برده شدند: ساختمان متروپلیس و گراسی. این یکی از سال ۱۹۳۳ در جای خود قرار دارد و کاربری امروزی اش هتل است. در ضمن یکی از شلوغ‌ترین سینما/تئاترهای مادرید هم در این ساختمان قرار دارد: Cine Capitol.

ساختمان جالب دیگری که به چشم می‌خورد، ساختمان سینمای کایائو (Cine Callao) هست که در سال ۱۹۲۶ ساخته شده.

اگر همچنان از کنار مغازه‌ها و ساختمان‌ها و سینما/تئاترهای مختلف بگذرید به پلازا د اسپانیا (Plaza de España) خواهید رسید، اینجا خیابان گران ویا به انتها می‌رسد. جایی که دو تا از بلندترین ساختمان‌های مرکز شهر مادرید را می‌بینیم. ساختمان اسپانیا که در سال ۱۹۵۳ افتتاح شد و از سال ۲۰۱۹ تبدیل به هتل شده؛ و دیگری برج مادرید که در سال ۱۹۵۷ افتتاح شد، و در حال حاضر، کاربری مسکونی و هتل دارد. در هنگام عبور از این خیابان به دیدن ساختمان‌ها بسنده نکنید، کافه‌های اسپانیایی غالباً شیر و قهوه و غذاهای معروف کوچک خود TAPAS را آماده دارند. در گشت و گذار هر شهر بویدن و چشیدن کار را تکمیل می‌کند.



# رسیدیم! حالا چه کنیم؟

ساختمان اسپانیا که در سال ۱۹۵۳ افتتاح شد و از سال ۲۰۱۹ تبدیل به هتل شده؛ و دیگری برج مادرید که در سال ۱۹۵۷ افتتاح شد، و در حال حاضر، کاربری مسکونی و هتل دارد

## ارغوان رضانی

سرویس دهنده های تلفن همراه دارند، اما از لحاظ مالی، مقرون به صرفه ترین سرویس دهنده یوئیگو می باشد. مادرید دارای سیستم حمل و نقل بسیار پیشرفته و جامعی است. به همین دلیل به محض رسیدن، می توانید توسط مترو، اتوبوس و یا تاکسی خود را به هر کجای شهر برسانید. دسترسی به ایستگاه مترو از داخل فرودگاه امکان پذیر است و خطوط اتوبوس و تاکسیرانی، بلافاصله بعد از خروج از در فرودگاه قابل مشاهده و در دسترس است. سیستم حمل و نقل عمومی شهر مادرید، امکان ارائه کارتهای اعتباری برای توریست ها فراهم نموده است که با تهیه آن، امکان استفاده از خطوط مترو، اتوبوس شهری و قطار شهری وجود دارد. این کارت ها را میتوان بصورت آنلاین، یا با مراجعه به باجه های مربوطه در ایستگاه های مترو، تهیه نمود.

شهر مادرید از بهم پیوستن محله های متعدد تشکیل شده است. توریستی ترین مکان شهر، مجموعه میدان سل Sol، پلازا مایور Plaza Mayor و خیابان گرانویا Calle Gran Vía هستند. به غیر از تاکسی که مستقیم شمارا به مقصد مورد نظر خواهد رساند، گزینه بهتر استفاده از متروی خط شماره ۸ است که نیاز به تعویض خط در ایستگاه Nuevos Ministerios و انتخاب خط C۳ رفته به مقصد نهایی El Sol را دارد. خطوط انتقال قطار شهری مادرید چند نوع است: خطوط مترو، خطوط رنفه Renfe که قطار شهری داخلی است که گاهی از روی زمین و گاهی زیرزمین می گذرد، و خط قطار بین شهری.

در آخر، چنانچه می خواهید از جاذبه های توریستی شهر لذت ببرید، بهتر آن است که محل اقامت خود را در مرکز شهر تعیین کنید، تا بتوانید به راحتی و مقرون به صرفه از خطوط حمل و نقل شهری استفاده برده و در کوتاه ترین زمان ممکن به اقصی نقاط شهر دسترسی داشته باشید.

اگر می خواهید برای اولین بار به مادرید سفری داشته باشید، داشتن یک راهنمای سفر سودمند خواهد بود. مادرید پایتخت اسپانیاست و دارای آب و هوایی گرم و خشک در تابستان ها، و سرد و بارانی در زمستان و بهار است. فصل سرما از اوائل نوامبر آغاز و تا اواسط بهار یعنی اواخر اپریل ادامه می یابد. فرودگاه اصلی این شهر، فرودگاه بین المللی باراخاس (با نام کامل فرودگاه آدولفو سوارز مادرید باراخاس) در فاصله ۹ کیلومتری مرکز شهر واقع شده است. این فرودگاه دارای ۵ ترمینال مسافری برای پروازهای داخلی و خارجی است که به وسیله اتوبوس یا ترن بهم وصل هستند. موارد ضروری مورد نیاز برای دانستن، پیش از اقدام به سفر:

- نیاز به ویزا دارید.
- وبسایت Airbnb گزینه مناسبی جهت رزرو محل اقامت می باشد.
- واحد پول کشور یورو می باشد.
- زبان رسمی در مادرید اسپانیایی است.
- ولتاژ برق شهری ۲۲۰ ولت می باشد.
- شماره تماس اضطراری در مادرید ۱۱۲ می باشد.
- پیش شماره کشور اسپانیا ۰۰۳۴ است.
- با توجه به هزینه های گزاف رومینگ، مناسب تر آن است که در بدو ورود به کشور مقصد، و بعد از تحویل بارها، از نمایندگی های خطوط تلفن واقع در فرودگاه، خط موقتی تهیه شود. سرویس دهنده های تلفن همراه در مادرید، عموماً قابلیت سرویس دهی به سایر کشورهای حوزه اروپا را نیز دارند. سرویس دهنده هایی چون:

Movistar -

YOIGO -

Orange -

سرویس دهنده موی استار و اورنج بهترین پوشش را در میان





# خدا داوود فرجی پور را بیامرزد

برای کسانی که به پیتزا داوود می آمدند، چیز دیگری در میان بود وگرنه انواع پیتزا فروشی از هر رقم و با هر قیمت و کیفیت که بخواهید در گوشه گوشه شهر و روستا و قصبه دایر است

سعید رضایی

بر خلاف راه و رسم و شیوه جاری، حاضر نبود غذای بیش از اندازه به مشتری بفروشد. خودش با اهتی چشم گیر پشت بساط می ایستاد. سفارش را می گرفت، همیشه تعداد پیتزاهایی را که مشتری سفارش می داد کم می کرد! اگر روی میز و نیمکت های نزدیک دخل می نشستید احتمالاً چندین بار شاهد چنین مکالمه ای می شدید:

مشتری: «چهار تا پیتزای مخلوط لطفاً»

حاج داوود: «چند نفرید؟»

مشتری: «چهار نفر»

حاج داوود: «چهارتا زیادتونه، سه تا بسه، کالباس هم دارم می دم بختون...»

هر کس که جلوی پیشخوان می رسید، حاج داوود قطعه ای ورقه آلومینیوم پهن می کرد، مشتری مارتادالا با سس گوجه فرنگی و مقداری آویشن رویش می ریخت و همان وقت سفارش را هم می گرفت. پیش غذای پیتزا داوود رایگان بود و به هر حجمی که مشتری می خواست جلویش می گذاشتند. مانند کباب های نایب بازار که تا وقتی چلو در بشقاب مشتری بود برایش می آوردند تا چشم و دلش سیر شود و گرسنه از دکان نرود. برای آنکه خیالش راحت شود که مشتری گرسنه از دکانش نمی رود دست آخر می پرسید: «سیر شدی عمو؟» خدایش رحمت کند. خدا مانند او را زیاد کند کسانی را که شادی های کوچک برای مردم می آفرینند، پناه و پشتیبان هستند، ولو به لبخندی ولو به عطوفتی، حتی به نگاهی. در این روزها که محور و فکر و ذکر بسیاری پول است، وجود آن آدم های لوطی مسلک مهربان و با مروت چقدر لازم می آید. در این روزها که گرانی و سردی و آلودگی کمرهايمان را شکسته، چقدر به کاسب خوش روی پاکیزه دست با انصاف با اخلاق نیاز داریم. کسانی که فقط به سود خودشان فکر نکنند، حال آن خریدار تمیذست، آن مادر یا پدری را که برای تهیه خوراکی یا چیز لازم دیگری به دکانشان پا می گذارد را هم ببینند و درک کنند. کسانی را احتیاج داریم که در عمل و نه شعار، حلال و حرام و دزدی و پاکدستی حالیشان بشود. راضی نشوند که برای چند تومان سود بیشتر دست در جیب و سفره مردم کنند. خدا داوود فرجی پور را بیامرزد.

پیتزا داوود احتمالاً اولین دکان پیتزا فروشی تهران است. عرض می کنم احتمالاً چون بعضی از تهرانی های قدیمی دکان دیگری را به عنوان اولین پیتزا فروشی تهران به یاد می آورند. اما واقعاً اینکه کدام یک از اینها اولین بوده اند اهمیتی ندارد. کسانی که به پیتزا داوود می آمدند برای دیدن اولین ها و ابنیه و آثار تاریخی نبود.

برای کسانی که به پیتزا داوود می آمدند، چیز دیگری در میان بود وگرنه انواع پیتزا فروشی از هر رقم و با هر قیمت و کیفیت که بخواهید در گوشه گوشه شهر و روستا و قصبه دایر است. چه غذاخوری هایی که در کار خود اولین بودند و تقدم تاریخی و کیفی به هم صنف هایشان داشتند و در ادامه راه از کیفیت و البته از روح اولیه خود تهی شدند. غذایشان از دسترس مردم عادی خارج شد و به رستوران مختص ثروتمندان مبدل شدند. دکان های عادی و معمولیشان را تبدیل به قصرهای با گچبری و تزئینات رومی کردند یا از جنوب شهر به آسمانخراش ها و برج ها و «شاپینگ مال» ها کوچ کردند. شیوه سنتی غذا پختن و پذیرایی کردن و آن رحم و مهر و فتوتی که در این کار بود را فرو گذاشتند.

پاکیزگی و گشاده دستی و خوش رویی شیوه ای بود که از قلم سلسله آشپزان و طباحان آیین خود کرده بودند و باید به رعایت آن سوگند می خوردند. آشپزی و غذا فروشی مانند بسیاری از دیگر مشاغل در سنت ایرانی، پایه در طریقت و پهلوانی و عباری داشت. پاک چشمی، پاکدستی، پاکیزگی روح و تن و دکان، انصاف، دستگیری و دفاع از مظلوم و رفت با تنگدستان و سیر کردن گرسنگان تهی دست، سلوک و شیوه آن جماعت بود.

آنچه که مردمان و به ویژه جوانان را به دکان کوچک پیتزا داوود با تزئینات ابتدایی و میز و نیمکت فلزی می کشانید، همان شیوه مردمداری قدما بود. حاج داوود که خود مرام و مسلک پهلوانی داشت و به لهجه و با اصطلاحات «بچه تهرون» های دهه سی و چهل سخن می گفت، بسیار مردمدار بود. خوش سر و زبان و شوخ و گرم محضر بود. ظاهر و باطن و آنچه جلوی مشتری می گذاشت از همان جلوی بساط دکان دیده می شدند. اهل قر و فر نبود. مدت های مدید، مشتریان برای نشستن و غذا خوردن بیرون دکان از جعبه های نوشابه استفاده می کردند.

# در ستایش آش

رسم و آداب ضیافت کردن و بر سر خوان نشستن ایرانیان چنان ظریف و لطیف است که در میان کمتر ملتی دیده می شود

نیوشا طیبی

را بر عهده داشته است، در سفرنامه ی خود می نویسد: «هیچ چیز برای ایرانی غم انگیز تر از آن نیست که ناگزیر باشد غذای خود را به تنهایی بخورد.» به راستی نیز که چنین است و برای ما ایرانیان تنهایی بر سر سفره رفتن بسی غم انگیز و جگر خراش است.

ایرانی مهمان دوست چنان شوقی به گستردن خوان دارد که حتی برای سنت کردن پسران و تعویض نام فرزندان نیز ضیافت کردن و آش پختن را بمانه می کند.

رسم و آداب ضیافت کردن و بر سر خوان نشستن ایرانیان چنان ظریف و لطیف است که در میان کمتر ملتی دیده می شود. ادب و سنت بر سر سفره نشستن بریتانیایی - که به آن می بالند - بی شباهت به رفتار نظامیان هنگام دیفله رفتن نیست و چنان خشک و منظم است که خورنده احساس ادای وظیفه می کند. اما سنت سفره ی ایرانی که از دیر باز تاکنون رعایت می شود، ریشه در مهربانی و دوستی و ادب و انسان دوستی و سپاس از نعمات خداوندی دارد.

امام محمد غزالی طوسی در کتاب کیمیای سعادت، سنت و آداب بر سر سفره نشستن و خوردن و آشامیدن و ضیافت بر پای داشتن را در فصلی جداگانه و مفصل آورده است.

آش از دیرباز از خوراک های اصلی حاضر بر سر سفره ها و ضیافت های ایرانی است، پس برای برپا داشتن سفره ای درخور، دیگ و دیگچه را بر سر احاق گذارید و آشی طبخ کنید و یاران و خویشان و همسایگان را بر سرش بخوانید. در گستره ی جغرافیایی کشورمان چند برابر تعداد شهرها و روستاهایمان آش های لذیذ و خوشمزه و خوش عطر داریم. باید آن ها را طبخ و دستوراتش را ثبت کنیم و به سان گنجینه ای گرانها آنها را پاس بداریم.

آش یا «با» در فرهنگ ایرانی، پدیده ای است فراتر از خوراکی ساده. آش به فراخور حال و به مناسبت پخته می شود. گاه به عنوان دارو، گاه روا کننده حاجت، گاه برای دفع بلا و گاه برای ادای نذر. پختن آش بمانه ای بوده و هست که ایرانی، خورندگانی را بر سر خوان خویش بخواند و شکمشان را سیر کند و از برکت دعای آنان، حاجتش روا یا ندرش ادا شود.

اعتقاد به کارکردهای آش چنان بوده و هست که آش هایی برای نزول باران (بوشهر، مازندران، درگز)، برای خورشید گرفتگی (خور و بیابانک) و قطع سرما و یخبندان (کمره) طبخ می شده و می شود. بعضی آش ها مانند آش ابودرداء برای تندرستی و ادای حاجت پخته می شوند؛ «سر راه منار جنبان اصفهان ... یک ساختمان گلی به چشم می خورد که گنبدی دارد و ابودرداء نام دارد. کسانی که می خواهند نذرشان برآورده شود یا تندرستی را بازیابند، به آنجا می روند و آش رشته یا سبزی می پزند. از خمیر آدمکی درست می کنند و در آن می اندازند و سپس در می آورند و در آب می اندازند.» (۱)

در بسیاری موارد هم سنت آش پختن بمانه ای برای دور هم نشستن و از تنهایی در آمدن بوده و هست مانند سنت طبخ آش پشت پا برای جمع شدن در خانه ای که مسافری از آن رفته و رفع دلتنگی اهل خانه مراد است. ایرانی به هر بمانه دستاویزی برای انداختن خوانی با خورندگان بسیار می یافته و تنها نشستن بر سر خوان را به هیچ روی تاب نمی آورده است.

دکتر یاکوب ادوارد پولاک، سیاح و پزشک اروپایی که چند سالی را در ایران زیسته و مدتی نیز - پیش از حکیم طلوزان - سمت پزشک مخصوص ناصرالدین شاه



کمترک اندازه کنید. عدس و برنج و یکی دو مشت سبزی را با آب فراوان در دیگ بریزید و بعد که جوش آمد، شعله زیرش را کم کنید بگذارید آرام جا بیافتد، آش که جا افتاد و غلیظ شد چاشنی را بریزید و بگذارید ده پانزده دقیقه بجوشد. توضیح موجب اطاله کلام است. بنابراین از میزان چاشنی و حرارت و باقی اینها در می گذرم. خواننده محترم که در این هنر مشغول ذوق آزمایی است بی شک در به کار بردن ادویه و چاشنی و کم و زیاد کردن آتش زیر دیگ خود بهتر می داند.

درباره سبزی آش، توصیه می شود که خشکش را از فروشگاه بخرد و به کار برید، هر چند که این با اصول تازه خوری و تازه پزی منافات دارد اما در این مرحله، نه تنها هیچ عیب ندارد بلکه توصیه هم می شود. حال به فکر ظرایف کار باشید، که همانا افزودنی های روی آش است و معمول ترین آنها، پیاز داغ و سیر داغ و نعنا داغ است. این سه کم و بیش به درد هر آشی می خورند. برای درست کردن نعنا داغ بدانید که زود می سوزد و از دست می رود، نعنا خشک را در روغن چند چرخ که دادید، کافی است.

رزق ما با پای مهمان می رسد/ میزبان ماست هر کس می شود مهمان ما (صائب تبریزی)  
۱- باورهای عامیانه مردم ایران/ دکتر ذوالفقاری

آش پختن البته کار است سهل و ممتنع. سهل است چون ترکیب پیچیده ای ندارد، ممتنع است چون آش را به کمال خوبی پختن، تجربه می خواهد. اما با کمی دقت و خرج کردن سلیقه هم می توان نتیجه ای درخشان گرفت. پایه بیشتر آش ها ترکیب ساده ایست که از آب و برنج و عدس و سبزی نمک به دست می آید و در ازمنه قلم به آن «شوربا» می گفتند. اینجا ترفندی هم بیاموزید و با آن صد نوع آش سنتی و ابتکاری بریزید و به یک تیر دو نشان که نه، صد نشان بریزید:

پایه آش که به دست آمد، یعنی ترکیب آب و عدس و سبزی که یکی دو ساعتی جوشید و غلیظ شد، هر چاشنی ای که می خواهید به آن بریزید و حاصل، آش منحصر به فردی خواهد بود. مثلاً آب غوره بریزید، می شود آش آب غوره، گوجه سبز هسته گرفته بریزید، می شود آش گوجه سبز، زدن کشک و ماست حاصلش می شود آش کشک و آش ماست! هر چند این تمام فوت و فن آش پختن نیست اما خوراکی که حاصل می شود، خورندگان را کاملاً راضی خواهد کرد. توصیه میکنم راز خود را از آنها پنهان دارید.

شستن و ریگ شور کردن برنج و عدس الزامی است و مهارتی هم لازم ندارد. می مانند اندازه اش که پیمانه برنج را اگر دو مشت می گیرید، برای عدس باید یک مشت







## «بو قول ناپلئون...»

من در یک روز گرم تابستان، دقیقاً یک سیزده مرداد، حدود ساعت سه و ربع کم بعدازظهر عاشق شدم

غزاله واثقی / نازیلا محدث شکوری

و سینمای فارسی زبان قرار دارند. اگر این مجموعه را ندیده اید یا کتابش را نخوانده اید، هر چه از دیدنی و خواندنی در دست دارید زمین بگذارید و اول مجموعه را ببینید و بعد کتابش را بخوانید. اول مجموعه را ببینید چون با خواندن کتاب از انطباق حیرت آور شخصیت های داستان با بازیگران مجموعه دو چندان لذت خواهید برد.

معمولاً اقتباس های سینمایی از رمان های معروف بهتر یا بدتر از متن اصلی هستند، اما در این سریال ناصر تقوایی مو به مو شخصیت های نوشته شده توسط ایرج پزشکزاد را به تصویر درآورده و بازیگران آن نقش ها هم به یادماندنی ترین بازی های حیات هنری خود را ارائه کرده اند.

\*\*\*

«من در یک روز گرم تابستان، دقیقاً یک سیزده مرداد، حدود ساعت سه و ربع کم بعدازظهر عاشق شدم.» و به این صورت یکی از جذابترین داستان های ایرانی بر بستری از عشق افلاطونی یک پسر ۱۷ ساله آغاز شد «مثل اینکه پسر چرچیل، عاشق دختر هیتلر بشود» تا از خلال آن، داستان خنده دار و پرحادثه خانواده نامدار و متمولی را در ایران دهه بیست بخوانیم؛ کتاب دایی جان ناپلئون، به نویسندگی ایرج پزشکزاد، که در سال ۱۳۴۹ انتشار یافت. سال ۱۳۵۵ ناصر تقوایی سریالی با همین عنوان را بر اساس رمان ساخت. «دروغ چرا، تا قبر آ آ آ...» فکر میکنم کمتر کسی یافت شود که دست کم یک بار این مجموعه را ندیده باشد، حتی اگر این کتاب پرکشش را نخوانده باشد. مجموعه ای که هر بار دیدنش، هنوز و تا همیشه دلنشین و خوشایند است. با شوخی ها و تکه کلامهایی که ظاهراً قدیمی و بی رنگ

وقتی مشغول کارهای نهایی انتشار مجله بودم، خبر رسید که نویسنده نامدار و توانمند ایرج پزشکزاد از دنیا رفته است. بسیاری از هم سن و سال های ما با کتاب دایی جان ناپلئون و سریال دیدنیش بزرگ شده اند. هر که را می شناسم می گوید بعد از ۴۰ - ۵۰ سال هنوز هم با این کتاب و سریال وقت می گذراند. ما دلبستگی عمیقی به این اثر داریم. با آن زندگی کرده ام، عضو این خانواده بوده ام و ناظر دعوهایشان، مهمانی هایشان، ریشخند کردن ها، سادگی ها و لجبازی هایشان بوده ام. با آنها خوابیدن در مهتابی و پشه بند را تجربه کرده ام و به خواستگاری و عروسی رفته ام. سال های ۱۳۲۰ تهران، تابستان و باغ و حوض و عاشقی با پس زمینه موسیقی فاخر ایرانی را چشیده ام و مزه مزه کرده ام. این اثر شکوهمند که تا اعماق وجود بسیاری از ما ریشه دوانیده، یاد آفرینندگانش ایرج پزشکزاد نویسنده رمان و ناصر تقوایی سازنده مجموعه دایی جان ناپلئون را تا ابد زنده نگه خواهد داشت.

صد افسوس و دریغ که ایرج پزشکزاد تا پایان عمر به دلیلی نامعلوم رخصت بازگشت به ایران نیافت. هزار دریغ و هزار درد که زندگی بزرگان فرهنگ و ادب ایران در مهاجرت غالباً همراه با تنگی معیشت و سختی روزگار بوده و هست. در حالی که مهم ترین اثر او یعنی «دایی جان ناپلئون» در سال های اخیر بی کم و کاست توسط ناشری پاک دست و خوش طینت انتشار پیدا کرد، صاحب اثر تا زمان مرگ به دیدار وطن محبوب توفیق نیافت.

پزشکزاد و تقوایی علاوه بر دایی جان ناپلئون چندین اثر با ارزش دیگر هم دارند، اما همچنان این کتاب و سریال اقتباس شده از آن در صدر فهرست بهترین آثار ادبیات



و بو نمی شوند. البته که راز ماندگاری آن در شناخت عمیق و صحیح نویسنده از اقشار مختلف جامعه است. پیام داستان یک چیز است «تنها چیزی که انتها ندارد، خیریت است!» ماجراهای داستان در خانواده ای متمول و سرشناس می گذرد، حول محور دایی جان، بزرگ خاندان، که در پایان عمر مشاعرش هم مختل شده است و دچار توهم توطئه است. این وسط، هر یک از اعضای خانواده، برای رسیدن به منافع خود، به نوعی در تنور توهم دایی جان می دمند تا صمیمیت و دوستی خود را خالص تر جلوه دهند. حتی مش قاسم، نوکر دایی جان هم، برای حفظ جایگاهش، مثل سانچوپانزا، خودش را در توهمات دن کیشوتی دایی جان شریک می کند، که از این نمذ کلاهی برای خود بدوزد. «کار، کار انگلیس هاست. با آن چشمهای پیشان».

«مومن، مومن...» ایرج پزشک‌زاد، با نوشته های خود، علی الخصوص دایی جان ناپلئون، نشان داد چگونه می توان هم طنز بود، هم مؤدب بود و هم با ممنوعه ترین مضامین فرهنگی/عرفی شوخی کرد. «یک سر تا سانفرانسیسکو رفتن» که قابل این حرف ها را ندارد و هنوز در ادبیات عامیانه ما نقش دارد.

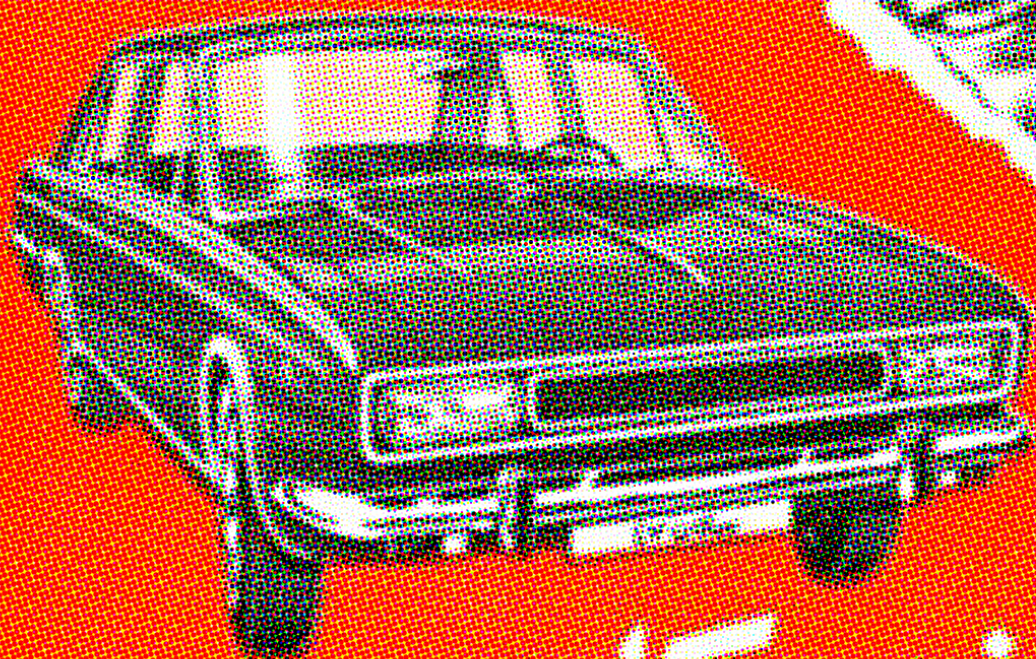
گذشته از چفت و بست درست داستان، الحق کارگردان و بازیگران مجموعه چون غلامحسین نقشینه، پرویز فنی زاده، پرویز صیاد، نصرت کریمی، و... در شاهکار بودن این سریال نقش دارند. همه در کار خود یگانه و به خوبی در نقش ها نشسته اند. تقوایی علاقه داشت که نقش اسداله میرزای خوش لباس، خوش قیافه، خوش مشرب، خوش قلب (و درعین حال زیرک با شیطنت های خاص خود)، شوخ طبع و خوش گذران را خود ایرج پزشک‌زاد برعهده بگیرد. چه هم دیپلمات بود و هم بسیاری از این ویژگی ها را داشت. در نهایت نقش را پرویز صیاد به عهده گرفت. هرچند پزشک‌زاد نگران بود مبادا پرویز صیاد، مردم را بیشتر به یاد کاراکتر صمد اندازد، که با دوبله عالی منوچهر اسماعیلی این نگرانی مرتفع شد.

\*\*\*

ایرج پزشک‌زاد، نویسنده و مترجم، که تألیف کتاب طنز فاخر سعدی نیز از آثار گرانقدر اوست، شامگاه ۲۲ دیماه ۱۴۰۰ در سن ۹۴ سالگی، بدلیل ایست قلبی، درگذشت. روحش همیشه شاد و یادش گرامی، که سرمنشأ بسیاری از خنده های از ته دل ما بوده است. پ.ن. مطالب داخل گیومه، از داستان نقل شده‌اند.







# روز پیکان

تولید کننده انواع خودروهای سواری

دو هزارمین اتومبیل پیکان

تولید شده در کارخانه خودروسازی پیکان

این خودرو با موتور ۱۶۰۰ سی سی و ۱۰۰ اسب بخار قدرت، دارای سیستم تعلیق مستقل و ترمز هیدرولیک است. همچنین دارای سیستم صوتی و تهویه مطبوع است. این خودرو در سال ۱۳۷۰ میلادی تولید شده است.



# پیکان سرنوشت ما

بیشتر کسانی که نام خیامی‌ها را شنیده‌اند و می‌دانند که آنها بنیانگذاران ایران ناسیونال بوده‌اند، تصویری از نقش مهم‌تر و موثرتر احمد خیامی ندارند

رضا دلخانی

اند، تصویری از نقش مهم‌تر و موثرتر احمد خیامی ندارند. نفر اول مجموعه و فرد پیش‌رو در برقراری ارتباط با کمپانی‌ها و دیگر کارهای تجاری شخص راوی بوده و محمود خیامی غالباً علاقه‌ای به انجام کارهای پرریسک نداشته است. نهایتاً همکاری این دو به جدایی می‌کشید، اما این جدایی سال‌های سال از دید همه پنهان می‌ماند.

نوشتن زندگی‌نامه و شرح وقایع بین ایرانیان چندان متداول نبوده و فقط در دهه‌های اخیر است که عده‌ای به این موضوع توجه نشان می‌دهند. در این‌گونه کتاب‌ها راوی ضمن شرح آنچه بر سرش گذشته به ناچار بخشی از تاریخ معاصر سیاسی و اجتماعی حیاتش را هم برای خواننده بازگو می‌کند. خواندن روایت‌هایی از این دست، اطلاعاتی از جزئیات وقایع و آنچه در زیر پوست روایت‌های رسمی گذشته، به دست می‌دهد. این جزئیات همان تجربه‌های زندگی هستند که می‌توان آنها را آموخت. اصل تاریخ‌نویسی کاربردی همین است. زندگی‌نامه احمد خیامی، کتابی بسیار روان و راحت خوان است. نقش پیکان در زندگی و حیات اجتماعی ما چنان است که بی‌راه نیست اگر آن را بازتابی از زندگی واقعی خودمان بدانیم: «پیکان شاید نمونه‌ای عالی برای بازتابی و فهم زمانه خودش باشد. این اتومبیل چهارده از زندگی خود را پشت سر گذاشته است. بنابراین، هر نسل می‌تواند این اثر متحرک را با خاطره نسلی خود پیوند زند و به شکلی متفاوت بفهمد؛ مثلاً برای جوانانی که در دهه ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ زندگی می‌کردند پیکان نماد جامعه مصرفی و فراغت بوده است اما برای نسل من پیکان برعکس با نداشته‌ها، فقر، جنگ و به طور کلی زندگی در دهه ۱۳۶۰ بازتابی می‌شود.» (۱)

۱- امر روزمره در جامعه پسا انقلابی، عباس کاظمی - نشر فرهنگ جاوید ۱۳۹۵

می‌توانید از اینجا تهیه کنید: [فیویدو](#)

پیکان برای ما ایرانیان، حداقل برای نسل من، چیزی بیش از یک اتومبیل است. جدای از خود پدیده پیکان که بعد از مدتی تبدیل به چیزی بسیار متفاوت با آن منظور و مقصود اولیه شد، قصه کسانی که آن را پیدا کردند و به ایران آوردند و برایش خط تولید درست کردند، داستان دلکش و جذابی است. بی‌آنکه قصد خودزنی داشته باشیم، باید گفت که اگر احمد خیامی آمریکایی بود، کمپانی‌های فیلمسازی دست کم دو سه فیلم و سریال از داستان زندگی این مرد باهوش و با اراده ساخته بودند. اگر از او ابرقهرمانی همچون بت‌من و سوپرمن نمی‌ساختند، دست کم کاری می‌کردند که دو سه نسل بعد از او، کار و محصول و تأثیرش بر جامعه اش را بشناسند. اما امروز در ایران ما بیش از آنکه احمد خیامی و ارزش کار و تلاشش شناخته شود، ایلان ماسک و بیل گیتس و استیو جابز به عنوان الگوهای کارآفرینی و تلاش و تولید اشتها و معروفیت دارند. کسانی که مسیر رسیدنشان به جایگاه امروزینشان با پرسش‌های جدی مواجه است و برایشان پیشینه و افسانه فراوان ساخته شده تا جایگاه مقبولی برایشان تدارک شود.

کتاب پیکان سرنوشت ما خودزندگی‌نامه نوشت احمد خیامی است که به کوشش مهدی خیامی به چاپ رسیده. کتاب نثری روان و صادقانه دارد و نویسنده بی‌پروا تمام زوایای زندگی خودش را شرح داده: از کار سخت در کارواش پدری در مشهد تا تجارت حواله‌های قند و شکر و راه اندازی تجارتخانه در خرمشهر تا هم پیمان شدن با برادر برای ساخت یک خودروی ایرانی و توجه مقامات سیاسی و کارشکنی‌های واردکننده‌ها و حامیان دولتی‌شان و حمایت‌های شاه و علینقی علیخانی.

پردازختن به جزئیات روابط او و برادرش محمود خیامی جذاب و جالب است. بیشتر کسانی که نام خیامی‌ها را شنیده‌اند و می‌دانند که آنها بنیانگذاران ایران ناسیونال بوده



# اجازہ نشینا ہے



## اجاره نشین ها

چهار ستونش دارد از هم می گسلد و دیگر وقتی نمانده که مقصری  
برایش پیدا شود یا کسی بتواند منفعتی از آن ببرد

غزاله واثقی

لابد هم از این روست که در فیلم اجاره نشین ها، خانه دارد روی سر ساکنان آن خراب می شود اما همه دنبال سهم خودشان هستند! از طرفی نیاز به بازسازی خانه به شدت مشهود است، ولی هرکدام می اندیشد که اگر بازی را واگذار کند، ممکن است همه چیز را از دست بدهد! چه چیز این وسط مغفول می ماند؟ خود خانه. خانه‌ای که آنقدر نابسامان هست که فقط نیاز به رسیدگی ضررتی دارد. چهار ستونش دارد از هم می گسلد و دیگر وقتی نمانده که مقصری برایش پیدا شود یا کسی بتواند منفعتی از آن ببرد. طبقه اول خانه در تصاحب عباس آقا مباشر ملک است که با مادر و خانواده برادرش و تنها پسرش از همسر مرحومش زندگی می کند و متمول‌تر از سایر ساکنان خانه است. طبقه دوم رازن و شوهر جوانی که هر دو شاغل هستند در اختیار دارند. طبقه سوم دو جوان مجرد که یکی معلول حرکتی و ویلچیر نشین است و آن یکی شیفته کاراته در اختیار دارند. و طبقه آخر در اختیار مرد هنرمند مجردیست که اپرا می خواند و در تراسش که سقف طبقات پایینی است، باغچه باصفایی تدارک دیده. همه اینها معصومانه در کنار هم زندگی می کنند و چنان درگیر حق طلبی هستند که متوجه خسارتی که ناخواسته به ساختمان وارد می کنند، نمی شوند! در پایان، بدون آنکه برنده ای به جا بماند، ساختمان بر اثر واژگون شدن منبع آب، که ساکن طبقه آخر، مرد هنرمند، سیزف وار با جمع آوری آب توسط خاک انداز در سطل سعی در مهارش دارد، ضربه نهایی را می خورد و سقف و دیوارها بر سر ساکنان خانه خراب می شود. هرچند مادر و پسر و برادر عباس آقا پیش از همه، متوجه وخامت اوضاع شده و جان و مال خود را برداشته و در رفته اند. گذشته از همه اینها، دیدن هنرنمایی زنده یاد حسین سرشار نیز، در نقش خواننده اپرای ساکن طبقه آخر، خالی از لطف نیست. نقشی بسیار نزدیک به شخصیت هنری خود او. و شنیدن صدای بارتون پخته و منحصر به فردی که به دلیل فوت ناخنگام و دردناکش، از آن بی بهره ماندم.

آقای رام دامدار در حادثه تصادف دو قطار در دوسلدورف کشته شد و هیچ ورثه‌ای برای خانه شماره ۱۹ در حاشیه شهر تهران، باقی نگذاشت. بدین ترتیب داستان فیلم اجاره نشین ها شکل گرفت تا ما شاهد یکی از شاهکارهای طنز سینمای ایران، بعد از انقلاب و به حق یکی از بهترین‌های آن باشیم. نمی دایم فیلم را دیده اید یا نه؟ اگر ندیده اید ببینید! داستان جذاب و پرکشش چهار خانواده که در آپارتمان بساز و بفروشی ساخته شده آقای رام دامدار در حاشیه شهر تهران زندگی می کنند. خانه‌ای که در غیاب مالک، توسط مباشر تعیین شده اش (عباس آقا سوپرگروشت با بازی زنده یاد عزت الله انتظامی) اداره می شود. دست بر قضا، برادر مباشر جزو سازندگان ساختمان بی سر و سامان هم بوده و در همان خانه اقامت دارد. آپارتمان فرسوده نیازمند تعمیرات اساسی است و عباس آقا که حالا فهمیده این ساختمان مالکی ندارد و می توان آن را صاحب شد، نه به ساکنان اجازه تعمیرات می دهد و نه خودش اقدام در خوری می کند. برای من این فیلم نه فقط از نظر ساختار بلکه از نظر تصویر روشنی که از تهران دهه شصت و اوایل هفتاد و طبقه متوسط شهری آن به دست می دهد هم جذاب است. فیلم‌های آن سالها هنوز از تصویر خانواده‌های طبقه متوسط خالی نشده بودند، یا تصویر زندگی ایشان درک‌گشیه‌ها به میخ کشیده نشده بود و می شد از سر و شکل خانه‌ها فهمید که چه مردمانی ساکن آنها هستند. خانواده‌هایی که معمولا شامل زن و مردی شاغل و اغلب تحصیلکرده بودند. آنها نه چنان پولدار بودند که برج عاج نشین باشند و خودشان را از سایر مردم تافته جدا بافته بدانند و نه چنان درگیر معاش، که وقتی برای کارهایی چون کتاب خواندن و سینما و تأثر رفتن و خواندن مجلات نداشته باشند. چندان تفاوتی هم نداشت که معاشرینشان از کدام طبقه خاص باشند، هم از طبقه مرفه معاشر داشتند و هم از طبقه کمتر برخوردار. با همان منفعت طلبی‌های مختصر که در هرکدام از دو طیف دیگر هم سراغ داریم. گیرم کمی معتدل‌تر.







## بداهه نوازیت همایون باد!

همدل ساختن اقوام ایرانی با موسیقی کردی و یادآوری این نکته که همه ما فارغ از تعلقات بومی و قومی و منطقه‌ای خود به مفهومی بزرگ و تاریخی به نام «ایران» وابسته هستیم

### نیوشا طیبی

موسیقایی و حتی سینمایی و تلویزیونی دارد. همدل ساختن اقوام ایرانی با موسیقی کردی و یادآوری این نکته که همه ما فارغ از تعلقات بومی و قومی و منطقه‌ای خود به مفهومی بزرگ و تاریخی به نام «ایران» وابسته هستیم، شاهکار تک تک اعضای این خاندان بوده است.

اما، ظهور پدیده‌ای به نام «کامکارها» در عرصه فرهنگ ایران، مدیون نام کمتر شناخته شده‌ای است. استاد حسن کامکار، پدر خانواده، با عشقی شورانگیز به موسیقی، و پولن ایرانی را از روی دستور استاد ابوالحسن صبا آموخت. علیرغم اینکه ایشان در کسوت نظامی بود، نوای سازش به لطافت و درخشندگی استاد نادیده‌اش صبا شباهت پیدا کرد. همان روحیه منضبط نظامی یاریش داد تا با سخت‌گیری و ترتیب دادن برنامه‌ای منظم و مرتب فرزندان خود را تربیت کند. کامکارها از کودکی به صورت حرفه‌ای ساز می‌زدند و البته به همین بسنده نکردند و به تحصیل موسیقی نزد استادان و در مراکز آکادمیک ادامه دادند.

در سال‌های بعد و به ویژه پس از انقلاب، استاد حسن کامکار با فروش تنها خانه خود در سنج و اقامت‌گزیدن در خانه‌ای بسیار کوچک در تهران، باقی مانده دارایی‌اش را برای تاسیس موسسه چاووش و انتشار آثار گروه شیدا و عارف هدیه کرد. تصور فرمایید که اگر این فدائاری بزرگ و عاشقانه نبود، امروز فرهنگ ایران از چه گنجینه‌ای محروم مانده بود.

سخن از این مرد بزرگ فرهنگ دوست و وطن‌خواه بسیار باید گفت. اخیراً استاد هوشنگ کامکار، قطعه‌ای سمفونیک بر اساس نواخته‌های به جا مانده از استاد حسن کامکار به نام «بداهه نوازیت همایون باد» تصنیف و منتشر فرموده. نمونه‌های نوازندگی استاد حسن کامکار که در لابلای این قطعه زیبا گنجانده شده نشان از استعداد و قدرتی درخشان دارد. اگر در آن سال‌ها ایشان در تهران ساکن می‌بود، لابد از تک نوازان تراز اول رادیو و مشهور خاص و عام می‌شد.

اگر آثار کامکارها و به ویژه قطعه مذکور را نشنیده‌اید، حتماً بشنوید و لذت ببرید.

ظاهراً رسم است که در مراسم سالانه اهدای جوایز نوبل، گروه‌های موسیقی از کشور متبوع برندگان دعوت می‌شوند تا نمونه‌ای از فرهنگ و هنر سرزمین مادریشان را به حضار و جهانیان نشان دهند. زمانی که نوبت به ایران رسیده بود، «کامکارها» نماینده ما شدند. از بخت خوش ما، آنها روی صحنه رفتند و اجرای کوتاه اما پرشور و زیبایی داشتند. تمامی تالار بسیار بزرگ مراسم با موسیقی کامکارها به شوق و شغف آمده بودند.

کامکارها، همواره به عنوان نماینده ایران در صحنه‌های جهانی ظاهر شده‌اند. آنها سخت به فرهنگ بومی خود پای بند هستند اما آن را در پیوستگی و یگانگی با فرهنگ ملی ایران می‌بینند. آنها هرگز حاشیه‌نساخته‌اند، هرگز آدا و اطوار سلبریتی‌ها را درنیاورده‌اند. به اصل و ریشه خود وفادار مانده و در چند دهه گذشته کاری کرده‌اند سترگ. حتی نسل جوان این خانواده به دور از کردارهای آفازاده‌های هنری و فرهنگی، اگر به عرصه آمده واقعاً چیزی برای ارائه داشته‌اند.

استاد هوشنگ کامکار، آثاری تصنیف کرده‌اند که در نوع خود بی‌نظیر و بسیار مبتکرانه بوده‌اند. ایشان با به کارگیری گسترده و عالمانه و هنرمندانه ظرفیت‌های ارکستر سمفونیک و ترکیب آنها با گروه سازهای ایرانی و نواهای بومی، موسیقی‌های بی‌نظیر و ظرفیتی ساختند که با گذر چند دهه هنوز تازه و بی‌بدیل و شنیدنی هستند. مجموعه «در گلستانه»، بر روی اشعاری از سهراب سپهری، جوانان و نوجوانان آن زمان را به خواندن مجموعه اشعار او - هشت کتاب، ترغیب کرد و به همین دلیل هشت کتاب توسط انتشارات ظهوری بارها و بارها تجدید چاپ شد. استاد شهرام ناظری آواز این مجموعه را به نحوی غیر قابل توصیف در نهایت زیبایی و روانی خوانده‌اند و جناب احمدرضا احمدی اشعار آن را به زیبایی تمام دکلمه کرده‌اند.

به سراغ فهرست آثار هرکدام از اعضای محترم این خانواده که بروید مشاهده خواهید کرد که چه نمونه‌های فاخری از موسیقی ملی، ردیفی و کردی را در بر می‌گیرند. کیفیت هنرمندانه و انتخاب عالمانه، نام ایشان را چون نشان کیفیت و استاندارد بر آثار



SCALE  
FM FREQUENCY MODULATION 88 92 96 100 104 108 MHz  
AM AMPLITUDE MODULATION 530 600 700 800 1000 1200 1400 1600 kHz

SR2100 SERIES

# کآسمان را ترازوی دو سرست

می‌خواهم روی صفات مودبانه و محترمانه و صمیمانه تأکید کنم. اینها صفاتی هستند که جمع آنها امروزه کمتر در خطاب کردن دیگران به گوش می‌خورند

ایرج آرمان

علاقه‌مندی‌ام را بشناسم و آثار دیگر او را هم بخوانم. اما پادکستی که مایل به معرفی آن هستم، پادکستی ادبی است. آقای محمدرضا طاهری، پادکستی به نام «نظامی گنجوی» تولید می‌کند. ایشان در این پادکست هفت پیکر نظامی گنجوی را با لحنی جذاب و با رعایت صحت و درستی می‌خوانند و در جاهای مناسب توضیحاتی مختصر و البته بسیار مفید ارائه می‌کنند. زبان نظامی گنجوی پیچیدگی و ظرافت‌هایی دارد که برای خواننده عام - مانند من - قابل درک نیست. اما با توضیحات آقای محمدرضا طاهری، داستان و ظرافت‌های شعری و کلامی تعبیه شده در آن برای شنونده آشکار می‌شوند. وقتی این ظرافت‌ها عیان می‌شوند، آدمی از ادبیات فاخر فارسی حفظ فروان و عمیقی می‌برد. آقای محمدرضا طاهری پیشتر پادکست سعدی را هم تولید کرده و در آن پادکست گشتی در آثار سعدی زده‌اند، چنانکه در «پادکست نظامی گنجوی» چنین کرده‌اند.

همه‌دوستانی که بی‌چشمداشت، دری‌بر روی آگاهی‌باز می‌کنند و با صرف وقت و هزینه دست به چنین کارهای ارزشمندی می‌زنند، لایق بهترین آرزوها، پشتیبانی‌ها و حمایت‌ها هستند. بلا از خودشان و خانواده‌هایشان دور باشد و زندگی‌شان پر از نعمت و برکت باشد.

همه این پادکست‌ها را می‌توانید در تمامی پادکست‌گیرهای مشهور مانند : castbox و Google podcast بیابید و بنویشید و حفظ بربید.

@mohammadrezataherii



گوش کردن به رادیو، کیفی دارد که فقط اهل آن می‌دانند و از عمق این لذت با خبر هستند. به خصوص اگر مشغول کاری باشید، مثل رانندگی یا آشپزی گوش سپردن به رادیو حظ عمیق‌تری دارد. پس از اینکه رادیو فضا را به رسانه‌های تصویری باخت و تعداد شنوندگانش کم شد، تصور نمی‌رفت که دوباره مردم برای گوش سپردن به کلام و شنیدن روایت و حکایت اقبالی از خود نشان بدهند. اما پدید آمدن پادکست‌های فارسی، شوقی دوباره برای گوش سپردن به رسانه‌ای شنیداری را در مردم بیدار کرد. پادکست فارسی ظرف مدت دو سه سال اخیر رشد کمی و کیفی شگرفی داشته و امروز در موضوعات مختلف برنامه‌های بسیار با کیفیت و شنیدنی‌ای تولید می‌شوند. شنوندگان پادکست فارسی بی‌گمان علی‌بندری و دو پادکست دوست‌داشتنی او یعنی «چنل بی» و «چنل بی پلاس» را می‌شناسند. آقای علی‌بندری و تیم ایشان در چنل بی روایت‌های دلکش و جذابی را انتخاب می‌کنند و با تحقیق و تدوین و بیان ساده و روان و صمیمی و در عین حال بسیار مودبانه و محترمانه به گوش مخاطبان می‌رسانند.

می‌خواهم روی صفات مودبانه و محترمانه و صمیمانه تأکید کنم. اینها صفاتی هستند که جمع آنها امروزه کمتر در خطاب کردن دیگران به گوش می‌خورند. از یاد برده‌ام که می‌شود صمیمی بود، ساده و مهربان بود اما همچنان رعایت ادب ایرانی را کرد و مخاطب را «شما» خطاب کرد.

آقای علی‌بندری و همکاران ایشان، پادکست «چنل بی پلاس» را با موضوع «ارائه خلاصه یک کتاب غیر داستانی در هر برنامه» می‌سازند. مخاطب با شنیدن این خلاصه می‌تواند آن کتاب را خریداری کند و بخواند یا فقط به گوش کردن نکات کلیدی و خلاصه آن بسنده کند. خود من حداقل چهار کتاب بسیار مفید را با این پادکست شناخته و مطالعه کرده‌ام. همچنین این پادکست سبب شد که نویسنده‌ای مهم در حوزه





تنجیرین مجری تبلیغات کرگدن اسپانیا

۶۲۰ ۶۳ ۷۹ ۲۹